ای ضیاء الحق حسام الدین بیار — این سوم دفتر که سنت شد سه بار

بفضل رحمانی و امدادِ یزدانی و طفیلِ احمدِ ثانی — که آئینهٔ جمالِ این جمال است

گر ز سرِّ مفتر آگه شوے — لفظ بگذاری سوی معنی روی

دفترِ با آئینِ نوی

[stamp]

مثنوی مولوی معنوی

هست در زبانِ پهلوی

قوّتِ جبریل از مطبخ نبود — بود از دیدارِ خلّاقِ وجود

از الهاماتِ حضرت محی الدین مخدومی لالا — رومی که این کلام بر کمالش دال است

من چه گویم وصفِ آن عالیجناب — نیست پیغمبر ولے دارد کتاب

صفحه	مضمون کتاب
۱	فهرست هذا-
۳	خطبهٔ کتاب-
۶	شروع دفتر سوم-
۱۲	قصهٔ خورندگان پیل بچگان از حرص و ترک نصیحت ناصحان-
۱۶	بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان-
۱۹	بازگشتن بحکایت پیل بچگان-
۲۱	در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگان است نزد محبوب-
ایضاً	امر کردن حق تعالی موسی علیه السلام که بدهنی خوان مرا که بدان گناه نکرده باشی-
۲۲	در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است-
۲۴	رفتن روستائی شهری را بدعوت خانهٔ خود از لابه و الحاح و مبالغهٔ بسیار بسوی ده خود-
۲۵	قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را در رسیدن شومی طغیان و کفران در ایشان و بیان فضیلت شکر نعمت حق-
۳۰	جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او-
۳۵	باقی قصهٔ اهل سبا-
۳۹	بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی بده-
۴۰	دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا و جواب بطان-
۴۱	رجوع بحکایت خواجه و روستائی-
۴۳	قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باغها را قطاف کنند-
۴۵	روان شدن خواجه بسوی ده با عیالان-
۴۸	رفتن خواجه و قومش بسوی ده-
۵۱	نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود-
۵۳	رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشان را
۶۰	اشارت در شناختن مدعی کمال را صاحب کمال که گزاف غلط از عوام
۶۴	افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوای طاؤسی نمودن در میان شغالان دیگر-
۶۳	چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد از پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده ام-
۶۵	امین بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را از نهار سفید آمده
۶۶	بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان-
״	دعوای طاؤسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود-
۶۷	دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او با آن شغال که دعوای طاؤسی نزد شغالان می نمود-
۶۸	تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول در بیان امتحان منافقان-
۶۹	قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی
۷۰	مستی بر از دیدن بر باده جستن او یکوه مقابل-
۷۱	تنا کردن هاروت و ماروت مقام بشریت را و غیرت حق تعالی-
۷۲	خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارک آن-
۷۳	بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت حضرت موسی علیه السلام-
۷۴	حکایت در تمثیل-
۷۵	بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان از تفریق بنی اسرائیل از زنان شان در شب حمل
ایضاً	جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام و حامله شدن به موسی علیه السلام
۷۶	وصیت کردن عمران جفت را از اعراز مجامعت که مرا ندیده باشی-
ایضاً	ترسیدن فرعون از بانگ غریو و غوغا-
۷۷	پیدا شدن ستارهٔ موسی علیه السلام بر آسمان و عربدهٔ منجمان به میدان-
۷۹	خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که از ایشان بود زنده ... طفلان بکجه

صفحه	مضمون کتاب
	رسنها را بستر و پیچیده به بغداد آورده-
۸۹	تهدید کردن فرعون موسی علیه السلام را-
۹۰	جواب گفتن موسی علیه الصلوٰة والسلام فرعون را و تهدید او ... نمود
ایضاً	پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام-
۹۱	جواب موسی علیه السلام مر فرعون را-
ایضاً	جواب فرعون موسی علیه السلام را و وحی آمدن بموسی علیه السلام
۹۲	مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مدائن
۹۷	فرستادن فرعون بمدائن در طلب ساحران-
۹۸	استفسار کردن هر دو ساحر از روان پدر را و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را-
۹۹	جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود-
۱۰۱	تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن را بدان دو ساحر بچه که قصد بردن عصای موسی علیه السلام کرده بودند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند-
۱۰۵	جمع آمدن ساحران از مدائن پیش فرعون و تشریف یافتن ازو و دست بسینه زدن در قهر خصم او که این کار را وقع برما نویس-
۱۰۶	اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل در شب تار-
۱۱۱	دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که ... کنم
۱۱۵	توفیق میان این حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی-
۱۱۷	مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است-
ایضاً	حکایت-
۱۱۹	داستان مشغول شدن عاشق بعشقنامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم-
۱۲۴	حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد که بار خدایا مرا روزی حلال بده بی رنج کسب-
۱۲۶	دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که عین خواست حق سبحانه و تعالی است الحاح خواهنده را به آنچه میخواهد از ... و عذر گفتن ظلم کننده و مدد خواستن
۱۲۹	در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است-
۱۳۱	مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی حکایت معلم کودکان
۱۳۲	در بیان آنکه عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است تفاوت عقول بسبب تحصیل علم است قال النبی صلی الله علیه وسلم ...
ایضاً	در وهم افگندن کودکان استاد را بمکر-
۱۳۳	رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان-
۱۳۴	رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال-
ایضاً	در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری-
۱۳۵	دوم بار در وهم افگندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن صداع آید و درد سر افزاید-
ایضاً	خلاصی یافتن کودکان از مکتب بدین مکر و سوال مادران از ایشان-
۱۳۶	رفتن مادران کودکان بعیادت استاد-
۱۳۷	در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روح-
۱۳۸	حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت ...

صفحه	مضمون کتاب
	... که بیشتر ... افگنده باشند-
۱۴۱	تشبیه مبدا ام قضا بصورت پنهان و ...
۱۴۳	مضطر شدن آن فقیر ... گفتند ... حق تعالی رسیدن بی مهلت ...
۱۴۴	متهم کردن آن شیخ را با دزدان و ...
۱۴۶	کرامت شیخ اقطع و زنبیل بافتن او ...
۱۴۷	سبب جرأت ساحران فرعون ...
۱۵۰	شکایت کردن استر پیش شتر که من ... نمی افتی الا انبیاء و جواب گفتن آن ...
۱۵۱	اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلام بعد ... بامر ... و مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه ...
۱۵۲	جزع ناکردن شیخ بزرگوار بر مرگ فرز...
۱۵۴	عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ ...
۱۵۶	قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از رو... خواندن قرآن بینا شدن باذن الله
۱۵۸	صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داود ... میکرد از سوال این صبر سوال مر جبیب...
۱۵۹	بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن او ...
۱۶۱	صفت بعضی اولیا که راضی اند باحکام الهی ... که خدایا این حکم بگردان-
۱۶۲	سوال کردن بهلول آن درویش ...
۱۶۵	قصهٔ دقوقی و کراماتش-
۱۶۷	بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة
۱۶۹	طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام
״	بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة
۱۷۰	نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل
۱۷۱	شدن آن هفت شمع بر مثال ...
۱۷۲	نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ ...
۱۷۳	باز شدن آن شمعها هفت درخت
ایضاً	مخفی بودن آن درختان از چشم ...
۱۷۶	یک درخت شدن آن هفت درخت
۱۷۸	هفت مرد شدن آن هفت درخت
۱۸۲	پیش رفتن دقوقی بامامت آن قو...
۱۸۵	پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم
۱۸۸	احتراز کردن آن قوم از پس دقوقی
۱۹۰	بیان اشارت سلام سوی دست ... و از بینا علیهم السلام استعانت و شفا...
۱۹۲	شنیدن آن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی
۱۹۶	تصورات مرد حازم-
۱۹۷	دعا و شفاعت دقوقی در خلاص آن ...
۲۰۴	انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت ...
	حیرت شدن دقوقی که ایشان ...
۲۰۶	باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی ... داود علیه السلام و مستجاب شدن د...
ایضاً	رفتن هر دو خصم پیش داود علیه ...
۲۱۱	بیرون شدن داود نبی علیه السلام ...

صفحه	مضمون کتاب
۲۱۶	حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام
۲۱۷	حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود بدو بخش
۲۱۸	عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند
۲۱۹	گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا-
۲۲۱	بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت -
۲۲۲	قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام -
۲۲۳	در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو کشته بود و آن کشنده گاو عقل ست و داود حق ست یا شیخ که نایب حق ست الخ
۲۲۹	گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان و شخصی در پی او رفتن و سوال کردن-
۲۳۱	قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان -
۲۳۳	شرح آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنه دراز دامن-
۲۳۵	صفت خرمی شهر سبا و ناشکری ایشان -
۲۳۶	آمدن پیغمبران بنصیحت اهل سبا-
۲۳۹	معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام-
۲۴۱	متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام-
ایضاً	حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم بپیش تو که ازین چشمه آب-
۲۴۲	جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را-
۲۴۵	بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی-
۲۴۶	مثل مانند آوردن قوم نوح با تسخر در زمان کشتی ساختن-
۲۴۷	حکایت آن دزد که پرسیدند چه میکنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل میزنم
ایضاً	جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش-
۲۵۰	بیان معنی حزم و مثال مرد حازم-
۲۵۲	وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا-
۲۵۴	حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان -
۲۵۵	منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریق جبریانه و مانع آمدن گفتن انبیا را علیهم السلام-
۲۵۶	جواب انبیا علیهم السلام جبریان را-
ایضاً	مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را-
۲۵۷	باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را-
۲۵۹	مکرر کردن قوم اعتراض بر انبیا علیهم السلام-
ایضاً	باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را-
۲۶۱	حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان درین جهان تا معبد متکبران گردد لاتیا طوعاً او کرهاً-
۲۶۳	بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق تعالی نباشند ساخته الخ-
۲۶۴	قصه عشق صوفی بر سفره تهی از خورش-
۲۶۶	مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق تعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق تعالی از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو صفت -
۲۶۸	حکایت غلام امیر که انس عظیم داشت در مناجات و نماز با حق-
۲۷۱	نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذا استیاس الرسل-
۲۷۳	بیان آنکه ایمان مقلد خوف ست و رجا-
ایضاً	بیان آنکه رسول علیه السلام فرموده ان لله تعالی اولیاء اخفیاء-
۲۷۴	حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک رضی و ناسوختن آن
۲۷۵	قصه فریاد رسیدن رسول علیه الصلوة والسلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی در مانده بودند و دل بمرگ نهاده الخ-
۲۷۸	مشک آن غلام پر شدن از غیب بمعجزه رسول علیه السلام و سپید شدن آن غلام سیاه باذن الله-
۲۷۹	[illegible] غلام خود را سپید دید و ناشناختن که اوست و با غلام گفتن که تو [illegible]

صفحه	مضمون کتاب
۲۸۱	در بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سموات و ارضین و اعیان و اعراض همه را باستدعا و حاجت آفرید و خود را محتاج چیزی دیگر باید کردن تا بدهد الخ-
۲۸۲	آمدن زن کافره با طفل شیرخواره نزد رسول خدا صلی الله علیه وسلم و ناطق شدن عیسی وار بمعجزه رسول خدا صلی الله علیه وسلم-
۲۸۴	ربودن عقاب موزه رسول علیه السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه افتادن -
۲۸۵	وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن ان مع العسر یسرا-
۲۸۶	استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهائم و طیور و قبول کردن موسی علیه السلام با مر حق-
۲۸۸	وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی که استدعا می کند یا بعضی را از آن-
۲۸۹	قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را-
۲۹۰	جواب خروس سگ را-
۲۹۱	خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن وعده-
۲۹۲	خبر دادن خروس از مرگ آن خواجه-
۲۹۳	دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام بزینهار چون خبر مرگ خود بشنید-
۲۹۴	دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص
۲۹۵	اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلام را-
ایضاً	حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست بحق تعالی بنالید و جواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای مجاهده تست -
۲۹۷	در آمدن حمزه رضی الله تعالی عنه در حرب بی زره -
۲۹۸	جواب حمزه رضی الله عنه مر آن خلق را-
۳۰۲	حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری-
۳۰۳	بوفات یافتن بلال رضی الله تعالی عنه با شادی و طرب-
۳۰۴	حکمت ویران گشتن تن بمرگ-
۳۰۵	تشبیه دنیا که بظاهر فراخ ست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاصی ست از تنگی-
۳۰۶	بیان آنکه هر چه غفلت و کاهلی و تاریکی ست همه از تن ست که ارضی و سفلی ست-
۳۰۸	تشبیه نص با قیاس-
۳۰۹	آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ
۳۱۱	شناختن هر حیوان بوی عدوی خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آن کس-
۳۱۲	فرق در میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز-
۳۱۵	جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت-
۳۱۶	مسئله فنا و بقای درویش کامل-
۳۱۷	قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بجانان سهل باشد-
۳۱۸	پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم علیها السلام بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی-
۳۲۴	گفتن روح القدس مریم علیها السلام را که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو-
۳۲۵	عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی وار-
۳۲۶	پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام شهر بیشتر و انبوه تر و نعمت تر الخ-
۳۲۷	منع کردن دوستان او را از رجعت بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او-
۳۲۹	لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق-
۳۳۱	روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا-
۳۳۲	در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن-
۳۳۳	جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را-

صفحه	مضمون کتاب
۳۳۵	رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست-
۳۳۶	صفت کردن آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی که در آن مسجد مهمان شد-
۳۳۷	آمدن مهمان در آن مسجد-
ایضاً	ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن -
۳۳۸	جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را-
۳۳۹	بیان آنکه عشق جالینوس برین حیات دنیا بود که فن او هم اینجا بکار می آید و هنری نورزیده است الخ-
۳۴۱	ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد-
۳۴۲	گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد علیه الصلوة والسلام آیید که من یاری کنم و قبیله خود را یاری خوانم و گریختن او در ملاقات صفین-
۳۴۷	مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان مسجد مهمان کش-
ایضاً	جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن برفع حارس کشت بانگ دف از کشت آن اشتر که کوس محمودی بر پشت او زده بودی-
۳۵۳	تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا باضطرابات و بیقراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهند و منع کردن کدبانو او را
۳۵۵	تمثیل صابر شدن مومن چون او بر سر بلا واقف شود-
ایضاً	عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را-
۳۵۶	باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق عزم او-
۳۵۷	ذکر خیال بداندیشیدن قاصر فهمان-
۳۵۹	تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطن الی سبعة ابطن-
۳۶۰	بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نه بلکه جهت ارشاد خلق ست و راه نمودن و تحریض انقطاع از دنیا بقدر ممکن
ایضاً	تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت فسون عیسی علیهما السلام
۳۶۱	تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه والطیر
۳۶۲	جواب طعنه زننده بر مثنوی از قصور فهم خود-
۳۶۳	مثل زدن در رمیدن کره اسپ از خوردن آب بسبب شخولیدن سائسان
۳۶۵	بقیه قصه مهمان مسجد مهمان کش-
ایضاً	تفسیر آیه و اجلب علیهم بخیلک و رجلک و شارکهم فی الاموال والاولاد
۳۶۶	رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را-
۳۶۸	ملاقات آن عاشق با صدر جهان-
۳۷۱	جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده بغیر جنس
۳۷۲	منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح-
۳۷۳	فسخ عزائم و نقضها جهت آگاه کردن آدمی را از آنکه مالک وقتها مراد دیگرست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد الخ
۳۷۵	نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال-
۳۷۶	تفسیر این آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح خطاب مر طاعنان را که گفتند او
۳۷۷	سر آنکه همراه بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی بشارت فتح کرد
۳۷۹	تفسیر حدیث آنحضرت صلی الله علیه وسلم لا تفضلونی علی یونس بن متی
۳۸۰	آگه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او-
ایضاً	فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را-
۳۸۲	بیان آنکه طاعنی در عین ظاهری تقصیرست و در عین قصوری سوری-
۳۸۴	جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله الخ
۳۸۵	رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان-
۳۸۶	داد خواستن پشه از دست باد بحضرت سلیمان علیه السلام-
۳۸۸	امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم
۳۸۹	نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش باز آید-
۳۹۱	باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی باز آوردن بثنا و شکر معشوق-
۳۹۲	حکایت آن عاشق دراز هجر بسیار امتحان-
۳۹۸	یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئا وجد وجد صدق رسول الله صلی الله علیه وسلم فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره-

دیباچهٔ دفتر سوم از دفترهای مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحکم جنود الله تعالی فی الارض یقوی بها ارواح المریدین وتنزه علمهم عن شائبة الجهل
دانشهای استوار کرده شده بکردارها لشکرهای خداست در زمین قوی میشود بآن لشکرها جانهای مریدان و پاک میکنند آن حکمتها آن مریدان را از آمیزش نادانی

وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریاء وحلمهم عن شائبة السفه وتقرب الیهم ما بعد
و پاک میکنند داد ایشانرا از آمیزش ستم و پاک میسازد بخشش ایشانرا از آمیزش نمایش خلق و پاک میکنند بردباری ایشانرا از آمیزش سبکی و بیخردی و نزدیک میسازد آن حکمتها بسوی ایشان آنچه دور

عنهم من فهم الآخرة وتیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد وهی من بینات الانبیاء
از ایشان از فهمیدن آخرت و آسان میسازد برای ایشان چیزیرا که دشوارست برایشان در حالیکه آن چیز از فرمانبرداری و کوشش آوریست و آن حکمتها از حجتهای روشن انبیا

ودلائلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین وادارته الفلک النورانی
و از دلیلهای ایشان که خبر میدهد از رازهای خدای تعالی و از سلطان و برهان وی که مخصوص ست بعارفان و خبر میدهد از گردانیدن آن حقتعالی فلکسار اکه نورانی

الرحمانی الدری الحاکم علی الفلک الدخانی الکری کما ان العقل حاکم علی الصور الترابیة وحواسها
و رحمانی و روشن و حاکم ست بر فلک دخانی و کروی چنانکه بدرستی که عقل حاکم ست بر صورتهای خاکی و حسهای آن صورترابیه که

الظاهرة والباطنة فدوران ذلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة
ظاهری و باطنی اند پس گردیدن آن فلک روحانی حاکم ست بر فلک دود مانند و حاکم ست بر درخشهای روشن صاف

والسرج المنیرة والریاح المنشئة والاراضی المدحیة والمیاه المطردة نفع الله بها عباده
و بر چراغهای تابان و بر بادهای نشو و نما بخش و بر زمینهای گسترانیده شده و بر آبهای پیاپی ریخته شده فائده رساند خدا بآن حکمتها بندگان خود را

وزادهم فهما فانما یفهم کل قارئ علی قدر نهیته وینسک الناسک علی قدر
و افزونی دهد آن بندگان را خدای تعالی فهم در حکمتها و جز این نیست که می فهمد هر خواننده بر اندازهٔ خرد خود و عبادت می کند عبادت کننده بر اندازهٔ

قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رأیه ویتصدق المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر
زور کوشش خود و فتوی میدهد فتوی دهنده بجای رسیدن دانش خود و صدقه میدهد صدقه دهنده باندازهٔ توانائی خود و بخشش میماید بخشنده بر اندازهٔ

موجوده ویقتنی المجود علیه ما عرف من فضله ولکن مفتقد الماء فی المفازة لا یقصر عن طلبه
یافت خود و میگیرد جود کرده شده برو (یعنی گیرندهٔ عطا) آنچه شناخته است از فضل او و لیکن گم کنندهٔ آب در بیابان که جویندهٔ آنست کوتاه نسازد دست طلب از طلب جستن آن

معرفته ما فی البحار ویجد فی طلب ماء هذه الحیاة قبل ان یقطعه المعاش بالاشتغال عنه
شناختن او چیزیراکه در دریاهاست و کوشش میکند در جستن آب این زندگانی پیش از آنکه قطع کند و ببرد او را زندگانی دنیا بسبب باز داشتن از آن آب حیات

ویعوقه العلة والحاجة وتحول الاغراض بینه وبین ما ینسرع الیه ولن یدرک العلم
و مانع شود او را علت و حاجت و در آید غرضها در میان او و در میان چیزیکه سرعت کند بسوی او و هرگز در نیابد علم را

موثر لهوی ولا راکن الی دعة ولا منصرف عن طلبه ولا خائف علی نفسه ولا مهتم لمعیشته
اختیار کننده هوای نفس و نه میل کننده بسوی بیکاری و بطالت و نه باز گردنده از طلب وی و نه ترسنده بر ذات خود و نه اهتمام کننده غم خورنده برای معیشت

الا ان يعوذ بالله ويفوّض دينه على دنياه ويأخذ من كنز الحكمة نقود الاموال العظيمة التي

مگر آنکه پناه برد بخدای و اختیار کند دین خود را بر دنیای خود و بگیرد از گنج حکمت نقدهای مالهای بزرگ آنکه

لا تكسد ولا تورث ميراث الاموال والانوار الجليلة والجواهر الكريمة والضياع الثمينة شاكرا

کاسد نشود و بی رواج نگردد و بمیراث گرفته نشود و همچو میراث مالهای دنیا و دیگر نورهای بزرگ و جوهرهای بزرگ و متاعهای بسیار بها دار را در حالیکه شکر گوینده است

لفضله معظما لقدره مجلّا لخطره ويستعيذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل يستكثر

مر فضل او را تعظیم کننده است مر مقدار و اندازه او را بزرگ پندارنده است امر مرتبه و شرف او را و پناه می برد بخدای تعالی از فرومایگی حظهای دنیا و از نادانی که بسیار

القليل مما يرى في نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم يأذن له الحق

پندارد اندک را از جنس چیزیکه می بیند در ذات خود و کم پندارد بسیار را که بزرگ ست از غیر خود و شگفت کند بنفس خود بچیزیکه حکم نکرده او را حق تعالی

وعلى العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم وان يعلّم ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن

و لازم ست بر عالم که جوینده علم ست اینکه بیاموزد چیزیرا که نمیداند و اینکه تعلیم کند چیزیرا که بتحقیق دانسته است و نرمی کند بخداوندان ناتوانائی در فهم

ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على قليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمنّ الله

و تعجب نکند از کند طبعی کند طبعان و درشتی نکند بر کند فهم همچنین بودید شما پیش ازین پس منت نهاد حق سبحانه تعالی

عليكم سبحان الله تعالى عن اقاويل الملحدين وشرك المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه

بر شما باین عطا منزه است آن احد که برترست از سخنان ملحدان و از شرک مشرکان و از کم کردن عیبگیران بنقصان ناتمامان و از تشبیه کردن

المشبهين وسوء اوهام المتفكرين وكيفيات المتوهمين وله الحمد والمجد على تلفيق

تشبیه کنندگان و از بدی وهمهای فکر کنندگان و از چگونگیهای وهم کنندگان مر او راست ستایش و بزرگی بر فراهم آوردن

الكتاب المثنوي الالهي الرباني وهو الموفق والمفضل وله الطول والمنّ لا سيما على عباده

کتاب مثنوی الهی ربانی و اوست توفیق دهنده و افضال کننده و مر او راست عطا و منت نهادن بتخصیص بر بندگان خود

العارفين على رغم حزب يريدون ليطفؤا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو كره

که عارفانند بر خوار ساختن گروهی که میخواهند تا بمیرانند نور خدا را بدهنهای خود و خدا اتمام کننده نور خود ست و اگرچه ناخوش دارند آنرا

الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه على الذين

ناگرویدگان بتحقیق ما فرو فرستادیم قرآنرا که پند دهنده است و بتحقیق ما مر او را نگاهدارندگانیم پس هرکه تبدیل کند آنرا و بمقتضای او عمل نکند از پس آنکه شنید او را اجز این نیست که بزه آن تبدیل بر کسانی ست

يبدلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين ولا حول ولا قوة الا بالله

که تبدیل میکنند او را بدرستیکه خدا شنواست گفتار تبدیل نمایندگان را دانا است بآنچه در دلهای ایشان و جمیع ثنا ثابت ست مر خدای را که پروردگار همه عالمها ست و نیست حرکت و قوت مگر

العلي العظيم والصلوة على سيدنا محمد واله وصحبه اجمعين برحمتك

بتوفیق خدای بزرگ و درود بر سردار ما که نام مبارک او محمد ست و بر آل او و اصحاب او همه آن آل و اصحاب برحمت تو

يا ارحم الراحمين

ای رحیم ترین رحم کنندگان

ذلك الكتاب لا ريب فيه هدى للمتقين

بعون الله

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE13364

مثنوی معنوی

دفتر سوم

از رحمت الله

در مطبع نامی واقع کانپور مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

حق حق حق

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار

برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق می زهد / نز عروقی کز حرارت می جهد

این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیله و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دائم بود / نز طناب و استنی قائم بود

قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود

همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و از طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته اند / تا ز روح و از ملک بگذشته اند

چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل

گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است — وین مزاجت برتر از هر پایه است

این مزاجت در جهان منبسط — وصف وحدت را کنون شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق — سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق

ای ضیاء الحق بحذق رای تو — حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی حلق یافت — تا که می نوشید و می را بر نتافت

صار دکا منه وانشق الجبل — هل رأیتم من جبل رقص الجمل

لقمه بخشی آید از هر کس بکس — حلق بخشی کار یزدانست و بس

حلق بخشد جسم را و روح را — حلق بخشد بهر هر عضوت جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی — وز دغا و از دغل خالی شوی

تا نگوئی سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آن کس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد لال

حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و روید صد گیا

باز حیوان را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب

چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز خاک آمد شد اکّال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر

ذرّه‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز

برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او

رزقها را رزقها او میدهد / زانکه گندم بی غذائی چون نهد

نیست شرح این سخن را منتها / پاره گفتم بدان تو پاره‌ها

جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و ساکنانش مستمر

این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلّد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد	آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم	رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزاراند یک کس بیش نیست	چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلق ست و نای	غالب و مغلوب را عقل ست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را	خورد او چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل	زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا حق حلق داد (عصای موسی ۱۲)	تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست (یعنی یقین ۱۲ · وجود خارجی ای ذواتها ۱۲)	رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا به مه از خلق نیست	که بجذب مایه او را حلق نیست

حلق نفس از وسوسه خالی شود / میهمان وحی اجلالی شود
حلق جان از فکر تن خالی شود / وانگهان روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو شد خالی ز فکر / یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی وز رخش چون شمع تافت
دایهٔ کو طفل شیرآموز را / تا به نعمت خوش کند بدپوز را
دایهٔ کو شیرخواره طفل را / تا ز نعمتها کند او را غذا
گر ببندد راه یک پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بود آدمی خون بد غذا / از نجس پاکی برد مومن کذا
چون جنین بود آدمی خونخوار بود / بود او را بود از خون تار و پود
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد

وز فطام لقمه لقمانی شود | طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم | هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول | اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها | بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا | آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور | باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن | تو درین ظلمت چه در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا | در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی | زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محال ست و فریب ست و غرور | زانکه وهم کور زین معنی ست دور
جنس چیزی چون ندید ادراک او | نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان | زان جهان ابدال میگویندشان
کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ | هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زایشان نرفت | کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع | چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون | کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد | خون تن را در دلش محبوب کرد

زین همه انواع نعمت ماند فرد / غیر خون او می نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان / شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع و ذوق این حیات پر غرور / از حیات راستینت کرد کور
پس طمع کورت کند نیکو بدان / بر تو پوشاند یقین را بیگمان
حق ترا باطل نماید از طمع / در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان / تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندران در چون درآئی وارهی / از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن و حق بین شود / بی ظلام کفر نور دین شود
پند مردان را پذیرا شو بجان / تا رهی از خوف و مانی در امان
بشنو اکنون قصه تمثیل آن / تا بیابی در حقیقت نور جان

قصه خورندگان پیل بچگان از حرص و ترک نصیحت ناصحان

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانائی گروه دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می رسیدند از سفر وز راه دور
مهر دانائیش جوشید و بگفت / خوش سلامی شان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می روید / پند من از جان و از دل بشنوید

پیل بچگانند اندر راهتان
صید ایشان هست بس دلخواهتان

بس ظریف‌اند و لطیف‌اند و سمین
لیک مادرشان بود اندر کمین

از پی فرزند صد فرسنگ راه
او بگردد در حنین و آه آه

آتش و دود آید از خرطوم او
الحذر زان بچهٔ مرحوم او

اولیا اطفال حق‌اند ای پسر
در حضور و غیبت آگاه باخبر

غایبی مندیش از نقصانشان
کو کشد کین از برای جانشان

گفت اطفال من‌اند این اولیا
در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم

پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من

هان و هان این دلق پوشان من اند / صد هزار اندر هزار و یک تن اند

ورنه کی کردی بیک چوب این هنر / موسی فرعون را زیر و زبر

ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود

برنکندی یک دعای لوط راد / شهرهای کافران را المراد

گشت شهرستان چون فردوس شان / دجله آب سیه رو بین نشان

سوی شام است این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی بر گذر

صد هزاران انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست

گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود

خون شود که‌ها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد

طرفه کوری دوربین تیز چشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم

مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس

مو بمو بیند ز حرص خود بشر / رقص او خالی ز خیر و نیز شر

رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت بر کنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند — چون جهند از نقص خود رقصی کنند

مطربانشان از درون دف می‌زنند — بحرها در شورشان کف می‌زنند

تو نه بینی برگها بر شاخها — کف زنان رقصان ز تحریک صبا

تو نه بینی لیک بهر گوش‌شان — برگها بر شاخ شد کف زن عیان

تو نه بینی برگها را کف زدن — گوش دل باید نه این گوش بدن

گوش سر بربند از هزل و دروغ — تا ببینی شهر جان را با فروغ

پس دهان بربند از هزل ای عمو — جز حدیث روی او چیزی مگو

سر کشد گوش محمد در سخن — کش بگوید در نبی حق هو اذن

سر بسر گوش ست و چشم ست این نبی — رحمت او مرضع ست و ما صبی

این سخن پایان ندارد باز ران — سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل‌بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند — گرد معده هر بشر بر می‌تند

تا کجا یابد کباب پور خویش — تا زند اندر جزا صد زخم نیش

تا کجا بوی کباب بچه را — یابد او زو خشم زند اندر جزا

گوشتهای بندگان حق خوری — غیبت ایشان کنی کیفر بری

هان که بویای دهانتان خالق است — کی برد جان غیر آن کو صادق است

وای آن افسوسی کش بوی گیر — باشد اندر گور منکر یا نکیر

نی دهان دزدیدن امکان زان مهان — نی دهان خوش کردن از دارو دهان

آب و روغن نیست مر روپوش را — راه حیلت نیست عقل و هوش را

چند کوبد زخمهای گرزشان — بر سر هر ژاژخا و هرزه‌شان

گرز عزرائیل را بنگر اثر — گر نبینی چوب و آهن در صور

هم بصورت می‌نماید گه گهی — زان همه رنجور باشد آگهی

[illegible]

گوید آن رنجور کای یار حرم / چیست این شمشیر بر فرق سرم

چون نمی‌بیند کس از یاران او / در جواب آیند هر یک کای عمو

ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست اینکه هست این ارتحال

چه خیالست اینکه آن چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد کنون

گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد

او همی‌بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست

حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که خونریز شد

مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او

سر بریدن واجب آید مرغ را / کو به غیر وقت جنباند درا

هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را

عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست

[illegible]

ای شمارد میدهد زر بی وقوف
تا که خالی گردد و آید خسوف

گر ز زر بستانی و ننهی بجای
اندر آید کوه زان دادن ز پای

پس بنه بر جای هر دم را عوض
تا ز واسجد واقترب یابی غرض

در تمامی کارها چندین مکوش
جز بکاری که بود در دین مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
کارهایت ابتر و نان تو خام

وان عمارت کردن گور و لحد
نی بسنگست و نه چوب و نی لبد

بلکه خود را در صفا گوری کنی
در منی او کنی دفن منی

خاک او گردی و مدفون غمش
تا دمت یابد مددها از دمش

گورخانه قبها و کنگره
نبود از اصحاب معنی آن سره

بنگر اکنون زنده اطلس پوش را
هیچ اطلس دست گیرد هوش را

در عذاب منکرست آن جان او
کژدم غم در دل غمدان او

از برون بر ظاهرش نقش و نگار
وز درون زاندیشها او زار زار

وان یکی بینی دران دلق کهن
چون نبات اندیشه و شکر سخن

باز گشتن بحکایت پیل‌بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من | تا دل و جان تان نیفتد در محن

با گیاه و برگها قانع شوید | در شکار پیل‌بچگان کم روید

من برون کردم ز گردن وام نصح | جز سعادت کی بود انجام نصح

من به تبلیغ رسالت آمدم | تا رهانم مر شما را از ندم

هین مبادا که طمع تان ره زند | طمع برگ از بیخهاتان بر کند

این بگفت و خیربادی کرد و رفت | گشت قحط و جوع شان در راه زفت

ناگهان دیدند بر یک جاده | پور فیلی فربهی نوزاده

اندر افتادند چون گرگان مست | پاک خوردندش فرو شستند دست

آن یکی همره نخورد و پند داد | که حدیث آن فقیرش بود یاد

از کبابش مانع آمد آن سخن | بخت نو بخشد ترا عقل کهن

پس بیفتادند و خفتند آن همه | وان گرسنه چون شبان اندر رمه

دید پیلی سهمناکی در رسید | اولا آمد سوی حارس دوید

بوی میکرد آن دهانش را سه بار | هیچ بوی زو نیامد ناگوار

چند باری گرد او گشت و برفت | مر ورا نازرد آن شه‌پیل زفت

پس لب هر خفته را بوی کرد | بوی می آمد ورا زان خفته مرد

از کباب پیل‌زاده خورده بود | بر درانید و بکشتش پیل زود

در زمان او یکی زان گروه ‌‌ ‌‌ ‌‌ می درانید و نبودش زان شکوه

بر هوا انداخت هر یک را گزاف ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا همی زد بر زمین مے شد شگاف

ای خورنده خون خلق از ره بگرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا نیارد خون ایشانت نبرد

مال ایشان خون ایشان دان یقین ‌‌ ‌‌ ‌‌ زانکه مال از زور آید در یمین

مادر آن فیل بچگان کین کشد ‌‌ ‌‌ ‌‌ فیل بچه خواره را کیفر کشد

فیل بچه می خوری اے پاره خوار ‌‌ ‌‌ ‌‌ هم برآرد خصم فیل از تو دمار

بوے رسوا کرد مکر اندیش را ‌‌ ‌‌ ‌‌ پیل داند بوے بچه خویش را

آنکه یابد بوے حق را از یمن ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون نیابد بوی باطل را ز من

مصطفی چون برد بوی از راه دور ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون نیابد از دهان ما بخور

هم بیابد لیک پوشاند ز ما ‌‌ ‌‌ ‌‌ بوے نیک و بد برآید بر سما

تو همی خسپی و بوے آن حرام ‌‌ ‌‌ ‌‌ می زند بر آسمان سبز فام

همره انفاس زشتت می شود ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا به بوگیران گردون میرود

بوی کبر و بوی خشم و بوے آز ‌‌ ‌‌ ‌‌ در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خورده‌ام	از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند	بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن	آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا	چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست	آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو	آن نکو لفظی نیرزد یک تسو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگانست نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز	حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست	این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار	یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح	لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت	یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال	بهتر از صد حی و حی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان	وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا	رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام

خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا — وقت حاجت خواستن اندر دعا

کای کلیم الله ز من میجو پناه — با دهانے که نکردی تو گناه

گفت موسی من ندارم آن دهان — گفت ما را از دهان غیر خوان

از دهان غیر کے کردی گناه — از دهان غیر برخوان کای اله

آنچنان کن که دهانها مر ترا — در شب و در روزها آرد دعا

از دهانے که نکردستے گناه — آن دهان غیر باشد عذر خواه

یا دهان خویشتن را پاک کن — روح خود را چابک و چالاک کن

ذکر حق پاکست چون پاکی رسید — رخت بر بندد برون آید پلید

مے گریزد ضدها از ضدها — شب گریزد چون برافروزد ضیا

چون در آید نام پاک اندر دهان — نے پلیدی ماند و نی اندهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق ست

آن یکی الله مے گفتی شبان — تا که شیرین میشد از ذکرش لبان

گفت شیطانش خمش ای سخت رو — چند گوئی آخر اے بسیار گو

این همه الله گوئے از عتو — خود یکے الله را لبیک گو

مے نیاید یک جواب از پیش تخت — چند الله میزنی با روی سخت

او شکسته دل شده و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وا مانده / چون پشیمانی از آن کش خوانده

گفت لبیکم نمی آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو کای ممتحن

گفت آن الله تو لبیک ماست / آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست

نی ترا در کار من آورده ام / نی که من مشغول ذکرت کرده ام

حیلها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر

داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان

درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان

زانکه درد و رنج و بار اندهان / شد نصیب دوستانش در جهان

خواندن بی درد از افسردگی ست / خواندن با درد از دل بردگیست

آن شنیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدء و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین / کای خدا ای مستغاث و ای معین

ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره زنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست

تا قیامت می خورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار

ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست

جان بده از بهر آن جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن صبر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

زین کمین بی‌حزم و صبری کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست

کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا

ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاووزم درین راه دقیق

نی قلاووزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو

حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چربش دارد و نی نوش او / سحر خواند می‌دمد در گوش او

که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خستهٔ این دخمه‌ام

یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر

زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوش نیشها

زر اگر پنجاه اگر شصت می‌دهد / ماهیا او گوشت در شستی نهد

گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیده‌ست گفتار دغل

ژغژغ آن عقل و مغزت را برد / صد هزاران عقل را یک نشکرد

یار تو خورجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی جز او ویسه‌ات

قوله هیچ می نائی آه (فرجه بالضم شکاف چیزی میان دو چیز و ازین جهت در محل فرصت اطلاق کنند ۱۲ ولی محمد رحمة الله علیه

دلبه و معشوق تو هم ذات تست — وین برونیها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند — تو نگوئی مست و خواهان من اند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان — که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این — می کند این بانگ و آواز و حنین

مرغ پندارد که جنس اوست آن — جمع آید بر دَرَدْشان پوست آن

جز مگر مرغی که حزمش داد حق — تا نگردد گیج از آن دانه و ملق

هست بی حزمی پشیمانی یقین — حزم را انگذار و محکم کن تو زین

زانکه بی حزمی شقاوت برده ره — دین رود از دست و درد سر دهد

بشنو این افسانه را در شرح این — تا شوی حازم برای حفظ دین

فریفتن روستائی شهری را و بدعوت خواندن بلابه و الحاح و مبالغهٔ بسیار بسوی ده خود و سبزه زاران

ای برادر بود اندر ما مضی — شهری با روستائی آشنا

روستائی چون سوی شهر آمدی — خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش شدی — بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوائج را که بودیش آن زمان — راست کردی مرد شهری رایگان

رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو — هیچ می نائی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیار — کاین زمان گلشن است و نوبهار

یا بتابستان بیا وقت ثمر — تا به بندم خدمت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار | در ده ما باش سه ماه و چهار

در بهاران خطهٔ ده خوش بود | کشت زار و لاله دلکش بود

وعده دادی شهری او را دفع خال | تا برآمد بعد وعده هشت سال

او بهر سالے همی گفتی که کے | عزم خواهی کرد کامد ماه دے

او بهانه ساختی کامسال مان | از فلان خطه بیامد میهمان

سال دیگر گر توانم وارهید | از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت هستند آن عیالم منتظر | بهر فرزندان تو اے اهل بر

باز هر سالے چو لکلک آمدی | تا مقیم قبهٔ شهرے شدی

خواجه هر سالی ز زر و مال خویش | خرج او کردی کشادی بال خویش

آخرین کرت سه ماه آن پهلوان | خوان نهادش بامدادان و شبان

از خجالت باز گفت او خواجه را | چند وعده چند بفریبی مرا

گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست | لیک هر تحویل اندر حکم اوست

آدمی چون کشتی است و بادبان | تا کے آرد باد را آن بادران

باز سوگند آن بداد کای کریم | گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرت بعهد | کالله الله زو بیا بنمای جهد

بعد ده سال و بهر سالے چنین | لابه ها و وعده هاے شکرین

کودکان خواجه گفتند اے پدر | ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بر وی تو ثابت کرده ‌ ‌ ‌ ‌ رنجها در کار او بس برده

او همی خواهد که بعضی حق آن ‌ ‌ ‌ ‌ واگزارد چون شوی تو میهمان

بس وصیت کرد ما را او نهان ‌ ‌ ‌ ‌ که کشیدش سوی ده لابه کنان

گفت حق است این ولی ای سیبویه ‌ ‌ ‌ ‌ اتق من شر من احسنت الیه

دوستی تخم دم آخر بود ‌ ‌ ‌ ‌ ترسم از وحشت که آن فاسد شود

صحبتی باشد چه شمشیر قطوع ‌ ‌ ‌ ‌ همچو دی در بوستان و در زروع

صحبتی باشد چو فصل نوبهار ‌ ‌ ‌ ‌ زو عمارتها و دخل بی شمار

حزم آن باشد که ظن بد بری ‌ ‌ ‌ ‌ تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن فرمود آن رسول ‌ ‌ ‌ ‌ هر قدم را دام می دان ای فضول

روی صحرا هست هموار و فراخ ‌ ‌ ‌ ‌ هر قدم دامیست کم ران ای گستاخ

آن بز کوهی دود که دام کو ‌ ‌ ‌ ‌ چون بتازد دامش افتد در گلو

آنکه می گفتی که اینک بین ‌ ‌ ‌ ‌ دشت می دیدی نمی دیدی کمین

بی کمین و دام و صیاد ای عیار ‌ ‌ ‌ ‌ دنبه کی باشد میان کشت زار

آنکه گستاخ آمدند اندر زمین ‌ ‌ ‌ ‌ استخوان و کلهاشان را ببین

چون بگورستان روی ای مرتضی ‌ ‌ ‌ ‌ استخوانشان را بپرس از ما مضی

تا بظاهر بینی آن مستان کور ‌ ‌ ‌ ‌ چون فرو رفتند در چاه غرور

...شم اگر داری تو کورانه میا	ور نداری چشم دست آور عصا
...ن عصای حزم و استدلال را	چون نداری دیده می کن پیشوا
...عصای حزم و استدلال نیست	بی عصاکش در سر هر ره مایست
...م ز انسان نه که نابینا نهد	تا که پای از سنگ و از چه وارهد
...لرزان و بترس و احتیاط	می نهد پا تا نیفتد در خباط
...ے ز دودی جسته در ناری شده	لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و بردن بسوی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر نعمت حق

...خواندی قصهٔ اهل سبا	یا بخواندی و ندیدی جز صدا
...صدا آن کوه خود آگاه نیست	سوی معنی هوش که را راه نیست
...ہی بانگی کند بی گوش و هوش	چون خمش گردی تو او هم شد خموش
...د حق اهل سبا را بس فراغ	صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
...ان نگذاردند آن بدرگان	در وفا بودند کمتر از سگان
...سگی را لقمهٔ نانی ز در	چون رسد بر در همی بندد کمر
...بان و حارس در می شود	گرچه بر وی جور و سختی میرود

هم بران در باشدش باش و قرار — کفر داند کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب — آن سگانش می کنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزل است — حق آن نعمت گروگان دل است
می گزندش که برو بر جای خویش — حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از درون اهل دل آب حیات — چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی — از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص — گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ — میدوی بهر ثریدی مرده ریگ
چربش آنجا دان که جان فربه شود — کار نا امید آنجا به شود
صومعهٔ عیسی است خوان اهل دل — هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق — از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح — تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو گشتی فارغ از اوراد خویش — چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار — شسته بر در در امید و انتظار

پس دعا کردی و گفتی از خدا | حاجت و مقصود جمله شد روا
گفتی ای اصحاب آفت از خدا | حاجت این جملگان تان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا | سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای | که گشائی زانوی ایشان برای
جمله صحت یافتند و شد روان | از دم جان بخش عیسی زمان
شد روا آن حاجت جمله علیل | ز امر حق و از دم نیک جلیل
بی توقف جمله شادان در امان | از دعای او شدندی پادوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم | تندرست و شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان | از دم میمون آن صاحبقران
آزمودی تو بسی آفات خویش | یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد | چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند | تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو | یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد | چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن | همچو ابری گریهای زار کن
تا گلستان شان سوی تو بشگفد | میوهای پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش | با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصح اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند

آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گذاری را ممان

می گزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود

می گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقض وفای ما مباش / بیوفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بیوفایی چون سگان را عار بود / بیوفایی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا

بیوفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق

نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش و جای خار خار

حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کرد درون جسم او / داد در حملش ترا آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست

پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوندای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمیگردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح

اصل واجداد شما را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می ربود

حفظ کردم من نکردم رد تان / در وجود جد جد جد تان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم

چون فدای بیوفایان می شوی / از گمان بد بدان سوی روی

من ز سهو و بیوفاییها بری / سوی من آیی گمان بد بری

این گمان بد بر آنجا بر که تو / میشوی در پیش همچون خود دوتو

بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین

تو بمانی در میانهٔ آنچنان / بی مدد چون آتشی از کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر

نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و بی مکان / چون بمانی از سرا و از دکان

او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال

چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تپش

آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن

پیش از آن کاین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را به لاش

در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نعطه من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی

دزد چون مال کسان را می برد / قبض و دلتنگی دلش را می خلد

او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم

قبضها زندان شدست و چارمیخ / قبض بیخ است و برآرد شاخ بیخ

رنج پنهان بود هم شد آشکار | قبض و بسط خویش را هیچی شمار

چونکه رنج بد بود زودش بکن | تا نروید زشت خاری در چمن

قبض ویدی چارهٔ آن قبض کن | زانکه سرها جمله می روید زبن

بسط ویدی بسط خود را آب ده | چون بر آید میوه با اصحاب ده

باز گرد و قصهٔ اهل سبا | باز گو تا باز گویم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام | کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال | که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی باید مرا این نیکوی | من برنجم زین چه رنجه میشوی

لطف کن این نیکوی را دور کن | من نخواهم چشم زودم کور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا | شیننا خیر لنا خذ زیننا

ما نمی خواهیم این ایوان و باغ | نی زنان خوب نی امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بد است | آن بیابان ست خوش کانجا دد است

یطلب الانسان فی الصیف الشتا | فاذا جاء الشتا انکر ذا

فهو لا یرضی بحال ابدا | لا بضیق لا بعیش رغدا

قتل الانسان ما اکفره | کلما نال الهدی انکره

نفس پنهانست زان شد کشتنی ‌‌ ‌‌ اقتلوا انفسکم گفت آن سنی

خار سه پهلوست هر سو کش نهی ‌‌ ‌‌ در خلد وا ز زخم او تو کی جهی

آتش ترک هوا در خار زن ‌‌ ‌‌ دست اندر یار نیکو کار زن

چون ز حد بردند اصحاب سبا ‌‌ ‌‌ که به پیش ما وبا به از صبا

ناصحان شان در نصیحت آمدند ‌‌ ‌‌ از فسوق و کفر مانع می شدند

قصد خون ناصحان می داشتند ‌‌ ‌‌ تخم فسق و کافری می کاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان ‌‌ ‌‌ از قضا حلوا شود رنج دهان

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا ‌‌ ‌‌ تحجب الابصار اذا جاء القضا

چشم بسته می شود وقت قضا ‌‌ ‌‌ تا نه بیند چشم کحل چشم را

مکر آن فارس چو انگیزید گرد ‌‌ ‌‌ آن غبار استعانت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار

گفت حق آن را که این گرگش بخورد دید گرد گرگ چون زاری نکرد

او نمی‌دانست گرد گرگ را با چنین دانش چرا گرد او چرا

گوسفندان بوی گرگ با گزند می‌بدانند و به هر سو می‌خزند

مغز حیوانات بوی شیر را می‌بداند ترک می‌گیرد چرا

بوی شیر خشم دیدی باز گرد با مناجات و حذر انباز گرد

وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ

بر درید آن گوسفندان را بخشم که ز چوپان خرد بستند چشم

چند چوپانشان بخواند و نامدند خاک غم در چشم چوپان میزدند

که برو ما از تو خود چوپان‌تریم چون تبع گردیم هر یک سروریم

طعمهٔ گرگیم و آن یار نی هیزم ناریم و آن عار نی

حمیتی بد جاهلیت در دماغ بانگ شومی بر دمن‌شان کرد زاغ

بهر مظلومان همی کندند چاه در چه افتادند و می‌گفتند آه

پوستین یوسفان بشکافتند آنچه میکردند یک یک یافتند

کیست یوسف آن دل حق جوی تو چون اسیری بسته اندر کوی تو

جبرئیلی را بر استن بسته پر و بالش را بصد جا خسته

پیش او گوساله بریان آوری گه کشی او را بکهدان آوری

که بجز نیست مارا لوت پوت — نیست او را جز لقای الله قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا — میکند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان ازین گرگ کهن — گویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو وا خواهم از هر بیخبر — داد که دهد جز خدای دادگر

او همیگوید که صبرم شد فنا — در فراق روی تو یاربنا

احمدم درمانده در دست یهود — صالحم افتاده در حبس ثمود

ای سعادت بخش جان انبیا — یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراقت کافران را تاب نیست — کاین فراق اندر خور اصحاب نیست

کافران گویند در وقت عذاب — هر یکی یا لیتنی کنت تراب

حال او نیست کو خود زان سوست — چون بودی تو کسی کان توست

حق همیگوید که آری ای نزه — لیک بشنو صبر آور صبر به

صبح نزدیکست خامش دم مزن — کامد اید وقت بیرون آمدن

صبح نزدیکست خامش کم خروش — من همی کوشم پی تو تو مکوش

کوشش من به که کوششهای تو — داروی تلخم به از حلوای تو

هین تحمل کن برو خاموش شو — کمترک جنبان زبان رو گوش شو

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد — روستائی خواجه را در خانه برد

قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه — آن بگو کان خواجه چون آمد بده

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی بده

روستائی در تملق شیوه کرد — تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد — تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کودکانش در پسند — نرتع و نلعب بشادی می زدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب — نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
آن نه بازی بلکه جانبازیست آن — حیله و مکر و دغا سازیست آن
هرچه از یارت جدا اندازد آن — مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر — بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد — گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ — جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند — زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز — با دو سه درویش ثابت پر نیاز

کوفت طبل لهو بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی

قد انفضضتم نحو قمح هائماً / ثم خلیتم نبیاً قائماً

بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید

صحبت او خیر من لهوست و مال / هین کرا بگذاشتی چشمی بمال

خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق خیر الرازقین

آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد

از پی گندم جدا گشتی ازان / که فرستادست گندم ز آسمان

کمتر از بط نیستی آخر در آب / کو دهد مر باز داعی را جواب

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا و جواب بطان

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز

بط عاقل گویدش کای باز دور / آب ما را حصن و امن است و سرور

دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب

باز را گویید رو رو باز گرد / از سر ما دست دار ای پایمرد

ما بری از دعوتت دعوت ترا / ما نه نوشیم این دم تو کافرا

حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیهات بستان ترا

چونکه جان باشد نیاید قوت کم	چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

خواجه حازم بسی عذر آورید	بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم	گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است	ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد	من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص	میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده	تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم	زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت	حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ	با قضای آسمان هیچ‌ست هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان	چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین	نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش از خورشید می بارد برو	او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو	شهرها را میکند ویران برو

آب شده تسلیم او ایوب وار | کاسیرم هرچه می خواهی بیار
ای که جزو این زمینی سرمکش | چونکه بینی حکم یزدان درمکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب | خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم | گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر | تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود | آنگه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد | بعد ازان او خوشهٔ چالاک شد
دانهٔ هر میوه چون گرد دفین | بعد ازان سرها برآرد از زمین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک | زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر | گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد | بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده اول آمدیم | باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون | ناطقان کانا الیه راجعون

۴۴ کردند داز ازردی نیاز بدرگاه خدا تعالی تضرع نمودند و توبه کردند بعد توبه و طلب عفو حق تعالی بر ایشان بخشود و این قصه در سوره

ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان

چون قضا آهنگ نارنجات کرد / روستائی شهری را مات کرد

با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود

چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون / مرغ پران گردد از دامی زبون

تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتے ببابل در رود

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ ترسیے نریخت

غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده — پس چرا در حیله جویی مانده ۱۵

حیله میکردند کژدم نیش چند — که برند از روزی درویش چند

شب همه شب می‌سگالیدند مکر — روی در رو کرده چندین عمرو بکر

خفیه می‌گفتند سرها آن بدان — تا نباید که خدا دریابد آن

با گِل انداینده اسگالید گِل — دست کاری میکند پنهان ز دل

کیف لا یعلم هواک من خلق — اِن فی نجواک صدقا ام ملق

کیف یغفل عن ظعین قد غدا — من یعاین این مثواه غدا

اینما قد هبطا او صعدا — قد تولاه و احصی عددا

گوش کن اکنون حدیث خواجه را — گو سوی ده چون شد و دید او جزا

گوش را اکنون ز غفلت پاک کن — استماع هجر آن غمناک کن

تا جها دید از بلا و از عنا — در ره ده چون شد از شهر او جدا

آن زکاتی دان که غمگین را دهی — گوش را چون پیش دستانش نهی

بشنوی غمهای رنجوران دل — فاقهٔ جان شریف از آب و گل

خانهٔ پر دود دارد پر فنی — مر ورا بگشا ز اصغا روزنی

گوش تو او را چو راه دم شود — دود تلخ از خانهٔ او کم شود

غمگساری کن تو با ما ای روی | گر بسوی رب اعلا می روی

این تردد حبس و زندانی بود | کو نه بگذارد که جان سوی رود

این بدین سو آن بدان سو میکشد | هر یکی گویا منم راه رشد

این تردد عقبهٔ راه حق است | ای خنک آنکس که پایش مطلق است

بی تردد می رود در راه راست | ره نمیدانی بجو گامش کجاست

گام آهو را بگیر و رو معاف | تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر اوج انور می روی | ای برادر گر بر آذر می روی

نی ز دریا ترس و نی از موج و کف | چون شنیدی تو خطاب لا تخف

لا تخف دان چونکه خوفت داد حق | نان فرستد چون فرستادت طبق

خوف آنکس راست کو را خوف نیست | غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده با عیالان

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت | مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند | رخت را بر گاو عزم انداختند

شادمانان و شتابان سوی ده | که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است — یار ما آنجا کریم و دلکش است

ما هزاران آرزومان خوانده است — بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز — از بر او سوی شهر آییم باز

بلکه باغ ایثار راه ما کند — در میان جان خودمان جا کند

عجّلوا اصحابنا کی تربحوا — عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا

من ثمار الله کونوا رابحین — انّ ربّی لا یحبّ الفرحین

افرحوا هونا بما آتاکم — کلّ آت مشغل الهاکم

شاد از وی شو مشو از غیر وی — او بهار است و دگرها ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست — گرچه تخت و ملک تست و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست | اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجست و رنج تو چو کان | لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند | جمله با خر گور هم تگ می‌دوند
ای خران کور این سو دامهاست | در کمین این سوی خون‌آشامهاست
تیرها پنهان نشد لیکن کمان | گشت پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان و غیب | بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد | زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای مردمان | حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان | چشمها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه | فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند | عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه پندارد که روزی ده دهد | این نمیداند که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی | گور عقل آمد وطن در روستا

سوق کلام بر دقت است زیرا که بدلالت مسوق کلام جمیع ابیات اشارتست بهمان یک حدیث است که نقل کرده شد ۱۲ (گور عقل) ای گورستان عقل

هر که روزی باشد اندر روستا — تا بماهی عقل او ناید بجا

هر که در روستا کند روزی و شام — تا بماهی عقل او نبود تمام

تا بماهی احمقی با او بود — از حشیش ده جز اینها چه درود

هر که ماهی باشد اندر روستا — روزگاری باشدش جهل و عمی

ده چه باشد شیخ واصل ناشده — دست در تقلید و حجت درزده

پیش شهر عقل کلی این حواس — چون خران چشم بسته در خراس

این رها کن صورت افسانه گیر — هل تو دردانه تو گندم دانه گیر

گر بدر ره نیست هین برگی ستان — گر بدان سو نیست ره این سو بران

ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود — عاقبت ظاهر سوی باطن برد

اول هر آدمی خود صورتست — بعد از آن جان کو جمال سیرتست

اول هر میوه جز صورت کیست — بعد از آن لذت که معنی ویست

اولا خرگاه سازند و خرند — ترک را زان پس بمهمان آورند

صورتت خرگاه دان معنیست ترک — معنیت ملاح دان صورت چو فلک

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

بهر حق این را رها کن یک نفس — تا خر خواجه بجنباند جرس

خواجه و بچگان جهازی ساختند — بر ستوران جانب ده تاختند

شادمانه سوی صحرا راندند — سافروا کی تغنموا بر خواندند

گر سفرها ماه کیخسرو شود — بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیذق شود فرزین راد — از سفر یابید یوسف صد مراد

روز روی از تاب خور می سوختند — شب ز اختر راه می آموختند

خوب گشته پیش ایشان راه زشت — از نشاط ده شده ره چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش می شود — خار از گلزار دلکش می شود

حنظل از معشوق خرما می شود — خانه از همخانه صحرا می شود

ای بسا از نازنینان خارکش — بر امید گلعذاری ماه وش

ای بسا حمال گشته پشت ریش — از برای دلبر مه روی خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه — تا که شب آید ببوسد روی ماه

خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ — زانکه سروی در دلش کردست بیخ

تاجری دریا و خشکی می رود — آن به مهر خانه شینی می دود

هر کرا با مرده سودایی بود — بر امید زنده سیمایی بود

آن دروگر روی آورده بچوب — بر امید خدمت مه روی خوب

بر امید زنده کن اجتهاد — کو نگردد بعد روزی دو جماد

مونس مگزین خسی را از خسی | عاریت باشد در آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست | گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد | گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند | نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان | جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع | تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود | آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند | طبع سیر آمد طلاق او براند
از زر اندوده صفاتش پا بکش | از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتی ست | زیر زینت مایهٔ بی زینتی ست
زر ز روی قلب در کان میرود | سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود | تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان | چون ندیدی تو وفا از ناودان

معدن دنبه نباشد دام گرگ — کی شناسد معدن آن گرگ سترگ

زرگمان بردند بسته در گره — می شتابیدند مغروران به ره

همچنین خندان و رقصان می شدند — سوی آن دولاب چرخی میزدند

چون همی دیدند مرغی می پرید — جانب ده صبر جامه میدرید

هر نسیمی کز سوی ده می وزید — گوئیا روح و روان می پرورید

هر کسی آمد ز ده از سوی او — بوسه میدادند خوش بر روی او

که تو روی یار ما را دیده — پس تو جان جان ما را دیده

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می نواخت — بوسه اش میداد و پیشش میگداخت

گرد او می گشت خاضع در طواف — همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف

گه سر و پایش همی بوسید و ناف — گه جلاب بهر شکرش می داد صاف

بوالفضولی گفت کای مجنون خام — این چه شیدست اینکه می آری مدام

پوز سگ دایم پلیدی میخورد — مقعد خود را به لب می استرد

عیبهای سگ بسی او برشمرد — عیب دان از غیب دان بوی نبرد

گفت مجنون تو همه نقشی و تن — اندر آ و بنگرش از چشم من

کاین طلسم بسته مولیست این — پاسبان کوچه لیلیست این

همتش بین و دل و جان وشناخت | کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست | بلکه او هم درد و هم لهف منست
آن سگی کو گشت در کویش مقیم | خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او | من بشیران کی دهم یک موی او
ایکه شیران مر سگانش را غلام | گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذری ای دوستان | جنت ست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی | صورت کل را شکست آموختی
بعد ازان هر صورتی را بشکنی | همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجه سلیم | کو بده می شد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان | همچو مرغی سوی دانه امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص | دانه را با دام لیکن شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را | غایت حرص ست نی جود و عطا

مرغکان در طمع دانه شادمان | سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی باشش آگاهت کنم | ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید | خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می تاختند | زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود | هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل | همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه بی اوستا | ریشخندی شد بشهر و روستا
زانکه نادر باشد اندر خافقین | کادمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی می کند | نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود | تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم | واسطه افراشت در بذل و کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر | چون حریصان تگ مرو آهسته تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب | چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا | وز شکر ریز چنان ناوستا

رسیدن خواجه و قومش بده و نادیده و ناشناخت آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف | بینوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدنیتی | می کند بعد اللتیا والتی

روی پنهان میکنند زایشان بروز | تا سوی باغش نه بگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و فن است | از مسلمانان نهان اولی‌تر است
رو بها باشد که دیوان چون مگس | بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی شان در تو فتند | یا مبین شان چون ببینی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه | گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند خانش یافتند | همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش | خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود | چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز | شب بسرما روز خود خورشید سوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری | لیک بود از اضطرار و بی‌زری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار | شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همیکردش سلام | که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کئی | یا پلیدی یا قرین پاکئی
والهم روز و شب اندر صنع هو | هیچ گونه نیستم پروای تو
از خودی خود ندارم هم خبر | نیست از هستی سر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست | در دل و جانم بجز الله نیست
گفت این دم با قیامت شد شبیه | تا برادر شد یفر من اخیه

شرح می کردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو

آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع

نی که بودی ما بهم مهمان من / نی رسیدت بیکران احسان من

سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق

او همی گفتش چه گویی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات

پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کآسمان از بارشش شد در شگفت

چون رسیدش کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر

گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می پنداشتم

پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکینم درین سرما و سوز

یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار

زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خوگر بود با مهر و وفاش

هرچه بر مردم بلا و شدت است / این یقین دان کز خلاف عادت است

گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال

امشب باران بما ده گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای

گفت یک گوشه است آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان

در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست ... ورنه جای دیگری فرمای جست

گفت صد خدمت کنم تو جای ده ... وان کمان و تیر در دستم بنه

من نخسپم حارسی رز کنم ... گر برآرد گرگ سر تیرش زنم

بهر حق مگذارم امشب ای دودل ... آب باران بر سر و در زیر گل

گوشهٔ خالی بدو داد او بعیال ... رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال

چون ملخ بر همدگر گشته سوار ... از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله گویان کای خدا ... این سزا ما را سزا ما را سزا

این سزای آنکه شد یار خسان ... یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنکه اندر طمع خام ... ترک گوید خدمت خاک کرام

خاک پاکان لیسی و دیوارشان ... بهتر از عام و رز و گلزارشان

بندهٔ یک مرد روشن‌دل شوی ... به که بر فرق سر شاهان روی

از ملوک خاک جز بانگ دهل ... تو نخواهی یافت ای پیک سبل

شهریان خود رهزنان نسبت بروح ... روستائی کیست گیج و بی‌فتوح

این سزای آنکه بی‌تدبیر عقل ... بانگ غولی آمدش بگزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد با شغاف ... زان سپس سودی ندارد اعتراف

چون پشیمان گشت از دل زانچه کرد ... بعد از آن سودش ندارد آه سرد

آن کمان و تیر اندر دست او ... گرگ را جویان همه شب سو بسو

گرگ خود بر وی مسلط چون شرر — گرگ جویان و ز گرگ او بی‌خبر

هر پشه هر مگس چون گرگ شده — اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده

فرصت آن پشه راندن هم نبود — از نهیب حمله‌ی گرگ عنود

تا نباید گرگ آسیبی زند — روستائی ریش خواجه بر کند

اینچنین دندان زنان تا نیم شب — جانشان از ناف می‌آمد بلب

ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای — سر برآورد از فراز پشته‌ای

تیر را بگشاد آن خواجه ز شست — زد بر آن حیوان که تا افتاد پست

اندر افتادن ز حیوان باد جست — روستائی های کرد و کوفت دست

ناجوانمردا که خرکره‌ی منست — گفت نی این گرگ چون آهرمنست

اندرو اشکال گرگی ظاهرست — شکل او از گرگی او مخبرست

گفت نی بادی که جست از فرج وی — می‌شناسم همچنان کابی ز می

کشته‌ای خرکره‌ام را در ریاض — که مبادت بسط هرگز وانقباض

گفت نیکوتر تفحص کن شبست — شخص‌ها در شب ز ناظر محجبست

شب غلط بنماید و مبدل بسی — دید صائب شب ندارد هر کسی

هم شب و هم ابر و هم باران ژرف — این سه تاریکی غلط آرد شگرف

گفت این بر من چو روز روشنست — می‌شناسم باد خرکره‌ی منست

در میان بیست باد آن باد را — می‌شناسم چون مسافر زاد را

خواجه چه جست و بیامد ناشگفت | روستائی را گریبانش گرفت
کابله طبر رشید آورده | بنگ و افیون هر دو با هم خورده
در شب تاریکی شناسی یاد خر | چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب گوساله را | چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی | خاک در چشم مروت میزنی
کز مرا از خویش هم آگاه نیست | در دلم گنجا بجز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست | این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر | در چنین بیخویشیم معذور دار
آنکه مردار می خورد یعنی نبیذ | شرع او را سوی معذوران کشید

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست ❊ همچو طفلست او معاف و مطلقیست
مستی کاید ز بوی شاه فرد ❊ صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا ❊ اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار بر گیرند چون آمد عرج ❊ گفت حق لیس علی الاعمی حرج
همچنین لیس علی الاعرج حرج ❊ نیست رنجی چون عمی و چون عرج
بار که ننهد در جهان خرکره را ❊ درس که دهد پارسی بو مره را
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر ❊ پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی ❊ های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان ❊ امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خرکره چنین رسوات کرد ❊ هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را ❊ اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر ❊ هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان ❊ پختگان راه جویندش نشان

اشارت در شناختن مدعی کمال را صاحب کمال و گزاف غلط از عوام

چون کند دعوی خیاطی خسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد او اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشیدای که ساز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که نمی‌دانم عمر از بولهب / باد خر کرّه شناسم نیم شب
ای خری کاین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی گه مخور
باز پرّ از شید سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پرّ مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای / خون رز کو خون ما را خورده‌ای

رو که نشناسم ترا از من بجه — عارف بی‌خویشم و بهلول ده

تو توهم میکنی از قرب حق — که طبق گر دور نبود از طبق

این نمی‌بینی که قرب اولیا — صد کرامت دارد و کار و کیا

آهن از داود مومی می‌شود — موم در دستت چو آهن می‌بود

قرب خلق و رزق بر جمله‌ست عام — قرب وحی عشق دارند این کرام

قرب بر انواع باشد ای پدر — می‌زند خورشید بر کهسار و زر

لیک قربی هست با زر شید را — که ازان نبود خبر مر بید را

شاخ خشک و تر قریب آفتاب — آفتاب از هر دو کی دارد حجاب

لیک کو آن قربت شاخ طری — که ثمار پخته از وی می‌خوری

شاخ خشک از قربت آن آفتاب — غیر زوتر خشک گشتن گو میاب

بنگر این کان شاخ خشک از قرب خور — غیر خشکی می‌برد چیزی دگر

آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد — که به عقل آید پشیمانی خورد

بلکه زان مستان که چون می می‌خورند — عقلهای پخته حسرت می‌برند

ای گرفته همچو گربه موش پیر — گر ازان می شیرگیری شیرگیر

ای بخورده از خیال جام هیچ
همچو مستان حقایق بر بسیج

می فتی این سو و آن سو مست وار
ای تو این سو نیست آن سو گذار

گر بدان سو راه یابی بعد از آن
گه بدین سو گه بدان سو سر فشان

جمله این سوی از آن سو گیر فن
چون نداری مرگ هرزه جان مکن

آن خضر جان کز اجل نهراسد او
شاید ار مخلوق را نشناسد او

کام از ذوق توهم خوش کنی
در دمی در خیک خود پرش کنی

پس بیک سوزن تهی گردی ز باد
اینچنین فربه تن لاغر مباد

کوزها سازی ز برف اندر شتا
کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

آن شغالی رفت اندر خم رنگ
اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ

پس بر آمد پوستش رنگین شده
که منم طاوس علیین شده

پشم رنگین رونق خوش یافته
آفتاب آن رنگها بر تافته

دید خود را سرخ و سبز و فور و زرد
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست
که ترا در سر نشاطی ملتویست

از نشاط از ما کرانه کرده
این تکبر از کجا آورده

یک شغالی پیش او شد کای فلان	شید کردی تا شدی از خوشدلان
شید کردی تا به منبر بر جهی	تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی	پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست	باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند	که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده‌ام

دنبه پاره یافت شخصی مستهان	هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من	لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید	رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست	وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین	که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد	کان سبال چرب تو بر کنده باد

گر نمودی لاف زشتت ای گدا
یک کریمی رحم آوردی بجا

راست گر گفتی و کج کم باختی
یک طبیبی داروی ما ساختی

ور نمودی عیب و کم کردی جفا
هم بدی مهمانی یک آشنا

گفت حق که کج مجنبان گوش و دم
ینفع الصادقین صدقهم

کهف اندر کژ مجنب ای محتلم
آنچه داری وانما فاستقم

ور نگویی عیب خود باری خمش
از نمایش وز دغل خود را مکش

بر سبال چرب خود تکیه مکن
زانکه گربه برد دنبه بی سخن

گر تو نقدی یافتی مگشا دهان
هست در ره سنگهای امتحان

سنگهای امتحان را نیز پیش
امتحانها هست در احوال خویش

گفت یزدان از ولادت تا بحین
یفتنون فی کل عام مرتین

امتحان بر امتحانست ای پدر
هین بکمتر امتحان خود را مخر

زامتحانات قضا ایمن مباش	ایمن ز رسوائی بترس ای خواجه‌تاش

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از آنها رو سفید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین	زامتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا	کامتحانها رفت اندر ما مضی
عاقبت رسوائی آمد بارشان	این شنیده باشی از اخبارشان
او بدعوی میل دولت میکند	معده‌اش نفرین سبلت می‌کند
کانچه پنهان میکند پیداش کن	سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم ویند	کز بهاری لاف ایشان در دیند
لاف وا داد کرمها می‌کند	شاخ رحمت را ز بن بر می‌کند
راستی پیش آر یا خاموش کن	وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده	دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام	تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم	سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم	چون مرا خوانی اجابتها کنم

تو دعا را سخت گیر و می‌شخول | تو مشو نومید از دعا کردن ملول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را بحضرت در سپرد | گربه آمد پوست آن دنبه ببرد

از پی گربه دویدند او گریخت | کودک از ترس عتابش رنگ ریخت

آمد اندر انجمن آن طفل خرد | آب روی مرد لافی را ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان | چرب میکردی لبان و سبلتان

گربه آمد ناگهانش در ربود | بس دویدیم و نکرد آن هیچ سود

پهلوان در لاف گرم و ذوقناک | چون شنید این قصه گشت از غم هلاک

منفعل شد در میان انجمن | سر فرو برد و خمش گشت از سخن

خنده آمد حاضران را از شگفت | رحمهاشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند | تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام | بی‌تکبر راستی را شد غلام

راستی را پیشهٔ خود کن مدام | تا شوی در هر دو عالم نیکنام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت | بر بناگوش ملامت‌گر بگفت

بنگر آخر در من و در رنگ من | یک صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش | مر مرا سجده کن از من سر مکش

گر ز فر و آب و تاب و رنگ بین	فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدائی گشته ام	لوح شرح کبریائی گشته ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال	کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع	همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری	گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان	جلوه ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی	بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا	پس نه طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان	کی رسی از رنگ و دعویها بدان
ور تو دعوی میکنی معنی بیار	که مخور ورنه ز پس گردن مخار

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی نزد شغالان می نمود

همچو فرعون مرصع کرده ریش	برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد	در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد	سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق	از سجود و از تحیرهای خلق

مال ما آمد که در روی زهرهاست	وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
هائی ای فرعون ناموسی مکن	تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی	عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند	پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت	سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب	نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش	پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان	نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال و بی هنر	هیچ بر خود ظن طاوسی مبر
زانکه طاوسان کنندت امتحان	خوار و بی رونق بمانی در میان

تفسیر قوله تعالی و لتعرفنهم فی لحن القول در بیان امتحان منافقان

گفت یزدان مر نبی را در مساق	یک نشان سهل‌تر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول	واشناسی مر ورا در لحن و قول

[illegible]

چون سفالین کوزه‌ها را میخری / امتحانی می‌کنی ای مشتری

می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را

بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاووش است پیشش می‌رود

بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند

چون حدیث امتحان روی نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

پیش ازین زان گفته بودم اندکی / خود چه گویم از هزارانش یکی

خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماندم از تعویقها

حملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل

گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

گوش دل را یک نفس این سو بدار / تا بگویم با تو از اسرار یار

مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه

این چنین مستی ست ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق

دایه داش چنین مستی نمود	خوان انعامش چها دانی گشود
مست بودند و رهیده از کمند	های وهوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود	صرصرش چون کاه که را می ربود
امتحان میکرد شان زیر و زبر	کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست	چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست

مستی بز از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

آن بزی کوهی بران کوه بلند	بر دود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان	بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کُهی دیگر براندازد نظر	ماده بز بیند بران کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان	بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا	که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش	تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر زمان	در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان به که بگریخته	خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه	انتظار این قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین	ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ارچه با سر و سبلت بود	دام پاگیرش یقین شهوت بود

همچو من از مستیِ شهوت ببر | مستیِ شهوت ببین اندر بشر
باز این مستیِ شهوت در جهان | پیش مستیِ ملک دان مستهان
مستیِ آن مستیِ این بشکند | او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور | خوش نماید چون درون دیده نور
قطرهٔ از بادهای آسمان | برکند جان را زمی و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را | وز جلالت روحهای پاک را
که بوی دل دران می بسته‌اند | خمّ باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور | همچو کفاری نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند | خارها بی نهایت کشته‌اند

تمنا کردن هاروت و ماروت مقام تثبیت را و غیرت حق‌تعالی

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ | بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی درین بیداد جا | عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت ایست | پیش پاتان دام ناپیدا بسی ست

هین مرو گستاخ در دشت بلا	هین مرو کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان	می نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی	بسکه تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگان جفت عون	بر زمین آهسته می رانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار	جز بمهل و فکرتی پرهیزگار
این قضا می گفت لیکن گوششان	بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته اند	جز مر آنها را که از خود رسته اند
جز عنایت که گشاید چشم را	جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود	ز ارزنی کم گرچه صد خرمن بود
جهد بی توفیق خود کس را مباد	در جهان والله اعلم بالسداد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارک آن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود	هر چه او می دوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار	وز معبر نیز و ساحر بی شمار

مقدم موسی نمودندش بخواب	که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم	چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم	راه زادن را چو رهزن میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن	رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه	سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس لعسس مودند در شهر آشکار	که منادیها کنند از شهریار
الصلا ای جمله اسرائیلیان	شاه می‌خواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی‌نقاب	بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود	دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او	بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بد که نه بیند هیچ اسیر	در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنوند	تا نه بینندش بدیواری کنند
ور ببیند روی او مجرم بود	آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع	چون حریص ست آدمی فیما منع

میدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از بهر حیله منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

شد منادی در محلها روان	بانگ میزد که که شادی کنان
کای اسیران سوی میدان گه روید	کز شهنشه دیدن و جود ست امید

چون شنیدند مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله‌ها خوردند آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
از عوان غافل بدند و بی‌خبر / وز طمع رفتند بیرون سر بسر

حکایت در تمثیل

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان / گفت می‌جویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه می‌باید بکف
هر که می‌آمد بگفتا نیست این / هین درآ خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامع‌اند و زشت‌خو / در شکم‌خواران تو صاحب‌دل بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلت‌شان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه‌رو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد

بعد از آن گفت از برای جان تان	جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم	گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان از تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان	کامشبان حمل است و دورند از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش	هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسپ تو	هین مرو سوی زن ای مرد نکو
گفت خسپم هم برین درگاه تو	هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان	لیک مر فرعون را دل بود و جان
کے گمان بردی که او عصیان کند	آنچه خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و افعال او	لیک خود آن بد خبر الی حال او
خود کجا در خاطر فرعون بود	اینچنین تقدیر چون عاد و ثمود

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه السلام

شه برفت و او بر آن درگاه خفت	نیم شب آمد به پیشش خفیه جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش	بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش	بوسه باران کرد او لب بر لبش

گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی

در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد

جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی

من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما در برد و مات

مات و برد از شاه میدان ای عروس / آن مدان از ما مکن بر ما فسوس

آنچه این فرعون می‌ترسید ازو / هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وا مگردان هیچ زینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن

عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین

در زمان از سوی میدان نعره‌ها / میرسید از خلق و می‌شد بر هوا

شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پا برهنه کین چه غلغلهاست هان

از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو

گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد

از عطای شاه شادی می‌کنند / رقص می‌آرند و کفها می‌زنند

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

گفت باشد کاین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

این صدا حال مرا تغییر کرد … از غم و اندوه تلخم پیر کرد

پیش می‌آمد پس می‌رفت شه … جمله شب همچو حامل وقت زه

هر زمان می‌گفت ای عمران مرا … سخت از جا برده است این نعره‌ها

زهره نه عمران مسکین را که تا … باز گوید اختلاط جفت را

که زن عمران به عمران درخزید … تا که شد استاره موسی پدید

هر پیمبر که در آید در رحم … نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش … کوری فرعون و مکر و چاره‌اش

روز شد گفتش که ای عمران برو … واقف آن غلغل و آن بانگ شو

راند عمران جانب میدان و گفت … این چه غلغل بود شاهنشه نخفت

هر منجم سر برهنه جامه چاک … همچو اصحاب عزا بر فرق خاک

همچو اصحاب عزا آوازشان … بد گرفته از فغان و سازشان

ریش و مو برکنده رو بدریدگان … خاک بر سر کرده پر خون دیدگان

گفت خیرست این چه آشوبست و حال … بدنشانی می‌دهد منحوس سال

عذر آوردند و گفتند ای امیر … کرد ما را دست تقدیرش اسیر

این همه کردیم و دولت تیره شد … دشمن شه هست گشت و چیره شد

شب ستاره آن پسر آمد عیان … کوری ما بر جبین آسمان

زد ستاره آن پیمبر بر سما — ما ستاره بار گشتیم از بکا

با دل خوش شاد عمران وز نفاق — دست بر سر می‌زد او کاه الفراق

کرد عمران خویش پر خشم و ترش — رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش

خویشتن را اعجمی کرد و براند — گفتهای بس خشن بر جمع خواند

خویشتن را ترش و غمگین ساخت او — نردهای بازگونه باخت او

گفتشان شاه مرا بفریفتید — از خیانت وز طمع نشکفتید

سوی میدان شاه را انگیختید — آبروی شاه ما را ریختید

دست در سینه نهادید از ضمان — شاه را ما فارغ آریم از غمان

عاقبت زرها تلف شد کار خام — شد بر فرعون و برخواندش تمام

چون شنید از غصه رویش شد سیاه — خواند ایشان را ز خشم آن روتباه

گفت ایشان را که هین ای خائنان — من برآویزم شما را بی امان

خویش را در مضحکه انداختیم — مالها با دشمنان درباختیم

تا که امشب جمله اسرائیلیان — دور ماندند از ملاقات زنان

مال رفت و آبرو و کار خام — این بود یاری و افعال کرام

سالها ادرار و خلعت می‌برید — ملکتها را مسلم می‌خورید

از برای آنکه در روزی چنین — فهم گرد آرید و گردید هم همین

رای تان این بود و فرهنگ و نجوم — طبل خوارانید و مکارید و شوم

مر شما را بر درم آتش زنم	گوش و بینی و لبانتان بر کنم
عیش رفته با شما ناخوش کنم	من شما را هیزم آتش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو	گر یکی کرّت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم	وهم حیران زانچه ما ها کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید	نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استفراغ این روز ولاد	ما نگه داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما	تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش	ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه مه می‌شمرد او روز روز	تا نپرد تیر حکم خصم دوز
چون مکان بر لامکان حمله برد	خون خود ریزد بلاها را خرد
بر قضا هر کو شبیخون آورد	سرنگون آید ز خون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند	شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش چون پنجه زند	سبلت و ریش خود بر میکند

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نو زاییده بودند سوی میدان بکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت	سوی میدان و منادی کرد سخت

قوله کای زنان با طفلگان الخ این بیت تا کیا مصرع دوم بیت بالاست و مصرع دوم این بیت علت مصرع اول این بیت ست ۱۲

بار دیگر شد منادی سوی شهر — کای زنان از وی همی یابید بهر

کای زنان با طفلگان میدان روید — تا ز داد و بخشش شه شادان شوید

آنچنانکه پار مردان را رسید — خلعت و هر کس از ایشان زر کشید

هین زنان امسال اقبال شماست — تا بیابد هر یکی چیزی که خواست

هر زنان را خلعت و حلیت دهند — کودکان را هم کلاه زر نهند

هر کرا این ماه زاییدست هین — گنجها گیرد ز من بشنو یقین

آن زنان با طفلگان بیرون شدند — شادمان تا خیمهٔ شه آمدند

هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر — سوی میدان غافل از دستان قهر

چون زنان جمله بدو گرد آمدند — هر چه بود آن نر ز مادر بستدند

سر بریدندش که اینست احتیاط — تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتشش انداز که من او را نگاه دارم

51 خود زن عمران که موسی زاده بود — دامن اندر چید زان آشوب و دود

بعد از آن دستان که آن سگ‌بان تان — کرد دیگر بین چه آورد آن زمان

آن زنان قابله در خانها — بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

غمز کردندش که اینجا کودکیست | نامد او میدان که در وهم و شکیست

اندرین کوچه یکی زیبا زنیست | کودکی دارد ولیکن پرفنیست

پس عوانان آمدند او طفل را | در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن زان باخبر | که ز نسل آن خلیلست این پسر

در تنور انداز موسی را تو زود | تا نگهدارمش اندر نار دود

عصمت یا نار کونی باردا | لا تکون النار حرا شاردا

زن بوحی انداخت او را در شرر | بر تن موسی نکرد آتش اثر

پس عوانان خانه را جستند زود | هیچ طفلی اندران خانه نبود

پس عوانان بی مراد آن سو شدند | باز غمازان کزان واقف بدند

با عوانان ماجرا برداشتند | پیش فرعون از برای دانگ چند

کای عوانان باز گردید آن طرف | نیک نیکو بنگرید اندر غرف

باز گشتند آن عوانان جملگان | تا که موسی را بجویند آن زمان

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آتش فگن القیه فی الیم

باز وحی آمد که در آبش فگن | روی در امید دار و مو مکن

در فگن در نیلش و کن اعتمید | من ترا با او رسانم رو سفید

درش انداخت اندر رود نیل | کار را بگذاشت با نعم الوکیل

این سخن پایان ندارد مکرهاش | جمله می پیچید هم در ساق پاش

صد هزاران طفل میکشت از برون / خشم اندر صدر خانه در درون

از جنون می کشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین

اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک ازو فرعون تری آمد پدید / هم ورا هم مکر او را درکشید

اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا / تا به یزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیلها و چارها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بد اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چهست

ای دریغ این جمله احوال تو هست / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

آنچه گفتم جملگی احوال تست / خود نگفتم صد یکی زانها درست

گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر چون فسانه آیدت

چون خرابت میکند نفس لعین / دور می انداز سخت این قرین

این خرابیها همه از نفس تست / لیک مغلوبی ز جهل ای شیخ سست

آتشت را هیزم فرعون نیست / ورنه چون فرعون او شعله‌زنیست

گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون نار قاهریست

یک حکایت بشنو از تاریخ گو / تا بری زین راز سرپوشیده بو

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در ریسمانها بسته و پیچیده به بغداد آورده

مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده‌ست یابنده بود

در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته‌شکل و بی‌ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش

هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو

از ره حس دهان پرسان شوید / روی جانان را بجان جویان شوید

پرس پرسان قرو گانی جان وهید — گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید — سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی — سوی اصل لطف ره یابی بسی
این همه جوها ز دریاییست ژرف — جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبی است — برگ بی برگی نشان طوبی است
جنگهای خلق بهر آشتی ست — دام راحت دائما بی راحتی ست
خشمهای خلق بهر خاست — وز جفای خلق امید وفاست
هر زدن بهر نوازش را بود — هر گله از شکر آگه می کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم — بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
چون عصا در دست موسی گشت مار — جمله عالم را بدین سان می شمار
جنگها می آشتی آرد درست — مارگیر از بهر یاری مار جست

بهر بازی مار جوید آدمی / غم خورد بهر امید بیغمی
او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهای مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوه است چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
صد هزاران مار و کُه حیران اوست / او چرا حیران شدست و مار دوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهای چون ستون خانهٔ / می‌کشیدش از پی دانگانهٔ
کاژدهای مردهٔ آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان

چون عصای موسی اینجا مار شد   عقل را از ساکنان اخبار شد

پاره خاکی ترا چون مرده ساخت   خاکها را جملگی باید شناخت

مرده زین سویند وز آن سو زنده اند   خامش اینجا و آن طرف گوینده اند

چون از آن سوشان فرستد سوی ما   آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوهها هم لحن داودی کند   جوهر آهن بکف مومی کند

باد حمّال سلیمانی شود   بحر با موسی سخندانی شود

ماه با احمد اشارت بین شود   نار ابراهیم را نسرین شود

خاک قارون را چو ماری در کشد   استن حنانه آید در رشد

سنگ بر احمد سلامی میکند   کوه یحیی را پیامی میکند

جمله ذرات عالم در نهان   با تو میگویند روزان و شبان

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم   با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی میروید   محرم جان جمادان چون شوید

از جمادی عالم جانها روید   غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت   وسوسه تاویلها بربایدت

چون ندارد جان تو قندیلها — بهر بینش کردهٔ تاویلها

که غرض تسبیح ظاهر کی بود — دعوی دیدن خیال غی بود

بلکه مر بیننده را دیدار آن — وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان

پس چون از تسبیح یادت میدهد — این دلالت همچو گفتن می‌بود

این بود تاویل اهل اعتزال — وای آن کس کو ندارد نور حال

چون ز حس بیرون نیاید آدمی — باشد از تصویر غیبی اعجمی

این سخن پایان ندارد مارگیر — می‌کشید آن مار را با صد زحیر

تا به بغداد آمد آن هنگامه خواه — تا نهد هنگامهٔ بر چارراه

بر لب شط مرد هنگامه نهاد — غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است — بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام ریش — صید او شد هر یک آنجا از خریش

منتظر ایشان و او هم منتظر — تا که جمع آیند خلق منتشر

مردم هنگامه افزون تر شود — کدیه و توزیع نیکوتر رود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا — حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

حلقه گرد او چو برزگردِ عرش — همچنان که بت پرستان گرد کنش

مرد را از زن خبر نه ز ازدحام — رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او — می‌کشیدند اهل هنگامه گلو

اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ

در درنگ و اتفاق و انتظار / وز هیاهوی و فغان بی شمار

وز غلوّ خلق و کثرت و طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق

آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار

با تحیّر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند

می‌شکست او بند زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند

بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر

در هزیمت بس خلائق کشته شد / از فتاده و کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت

گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجاج را

خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست

شهر خالی گشت و اژدرها براند / سوی که گرد از بیابان بر فشاند

نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است

گر بیابد آلت فرعون او | که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند | راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر | پشه گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق | هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات | لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات | رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند | آن خفاش مرده ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال | مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید | در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز | بلکه صد چندانکه ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا | بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد | موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او | در هزیمت کشته شد از رای او
ور طمع هم خویشتن را باد داد | گفته شد والله اعلم بالسداد

تهدید کردن فرعون موسی علیه السلام را

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم | خلق را کشتی و افگندی ز بیم
در تشوّر از تو افتادند خلق | در هزیمت کشته شد مردم ز زرق

لاجرم هر کس ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت

خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلافت مردمان را نیست بد

من هم از شرت اگر پس می خزم / در مکافات تو دیگی می پزم

دل ازین برکن که بفریبی مرا / تا بجنبی پس روی گردد ترا

تو بدان غرّه مشو کین ساختی / در دل خلقان هراس انداختی

صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی

همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصرما رسوا شدند

جواب گفتن موسی علیه الصلوٰة و السلام فرعون را در تهدیدیکه با او می نمود

۲۱ گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست

راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف

پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق مطلوب و محبوب و پسند

از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا

عزت آن اوست وآن بندگانش / ز آدم و ابلیس بر می خوان نشانش

شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

۵۱ گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان و حکم این دم مراست

مر مرا بخریده اند اهل جهان / از همه عاقل تری تو ای فلان

موسیا خود را خریدی هین برو | خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را | تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز | مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه السلام مر فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست | بنده ام امهال تو مامور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست | بنده فرمانم بدانم کار نیست
می زنم با تو بجد تا زنده ام | من چه کاره نصرتم من بنده ام
می زنم تا در رسد حکم خدا | کو کند هر خصم را از خصم جدا

جواب فرعون موسی علیه السلام را و وحی آمدن موسی علیه السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد | عشوه ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان | مهلتی ده مر ورا مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع | تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته ام | تیز رو گو پیش ره بگرفته ام
حیله هاشان را همه برهم زنم | وانچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم | نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم | آنچه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دراز | گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع آرد این کند

گفت امر آمد برو مهلت ترا	من بجاے خود شدم رستی هلا
او همی شد اژدها اندر عقب	چون سگِ صیاد دانا و محب
چون سگِ صیاد جنبان کرده دم	سنگ را می کرد ریگ او زیر سم
سنگ آهن را بدم در می کشید	خرد مے خائید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالاے برج	که هزیمت می شد از وی روم و گرج
کفک می انداخت چون اشتر ز کام	قطره زان بر هر که می زد شد جذام
ز غژغژ دندانِ او دل می شکست	جانِ شیرانِ سیه می شد ز دست
چون بقومِ خود رسید آن مجتبے	شدقِ او بگرفت و باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و می گفت ای عجب	پیشِ ما خورشید و پیشِ خصم شب
ای عجب چون می نه بیند این سپاه	عالمے پر آفتابِ چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا	خیره ام در چشم بندی خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من	از بهاری خار ایشان من سمن
پیشِ شان بردم بسے جامِ رحیق	سنگ شد آبش به پیشِ آن فریق

دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش

آن نصیب جان بخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود

خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها

دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسپد فکرتش بسته است حلق

حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را

هر که کامل تر بود او در هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر

راجعون گفت و رجوع اینسان بود / که گله وا گردد و خانه رود

چونکه وا گردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین

از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ

پاشکسته می روند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج

دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق

دانستنی باید که اصلش زان سرست — زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد — تا لدن علم لدنی می برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد — کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش — وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف — بر شجر سابق بود میوه لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود — اول است او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا — تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا — همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد — گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست — از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج — زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک — بگسلد اشکال را استور نیک

هست عشقش آتشی اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز

هم ازان سو جو جواب ای مرتضی / کاین سؤال آمد ازان سو مر ترا

گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهی ست / تاب لا شرقی و لا غربی از مهی ست

تو ازین سو و ازان سو چون گدا / ای که معنی چه جهی چون صدا

هم ازان سو جو که وقت درد تو / می شوی در ذکر یا ربی دو تو

وقت درد و مرگ آن سو می نمی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی

وقت محنت گشته ای الله گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو

در زمان درد و غم یادش کنی / چون شدی خوش باز بر غفلت تنی

این ازان آمد که حق را بی گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن

وانکه در عقل و گمان هستش حجیب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب

عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون

عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر

تا بخارای دگر بینی درون / ساکنان مخلصش لا یفقهون

ما چو خود را در سخن آغشته ایم / کز حکایت ما حکایت گشته ایم

من عدم و افسانه گردم در حنین   تا تقلب یابم اندر ساجدین

این حکایت نیست پیش مرد کار   وصف حالست و حضور یار غار

آن اساطیر اولین که گفت عاق   حرف قرآن را بُد آثار نفاق

لامکانی که در او نور خداست   ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبلش نسبت به توست   هر دو یک چیزند و پنداری که دوست

یک تنی او را پدر ما را پسر   بام زیر زید و بر عمرو آن زبر

نسبت زیر و زبر شد زان دو کس   سقف سوی خویش یک چیزست و بس

نیست مثل آن مثالست این سخن   قاصر از معنی نو حرف کهن

چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند

این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون و مدمغ تا چه کرد

فرستادن فرعون بمدائن در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند

مجتمع گشتند و بفشردند پای / هر کسی کردند عرض فکر و رای

عاقبت هامان بی سامان فزون / رای پیش آورد و کردش رهنمون

کای شه شاه ظفر چون غم فزود / ساحران را جمع باید کرد زود

در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا

مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر

او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار

دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر

شیر دوشیده ز شیران شکار / در سفرها رفته بر خمی سوار

شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب

سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت به رخها برزده

صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون روی

صد هزاران جادوییها جنس این / بوده ایشان را همه دیده مبین

چون بدیشان آمد آن پیغام شاه — کز شما شاه است اکنون چاره خواه
از پی آن که دو درویش آمدند — بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا — که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند — زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویان بنده را پیش شما — شاه ازان ارسال فرمودست تا
چاره سازید اندر دفعشان — گنجها بخشد عوض شه بیکران
چاره می باید اندر ساحری — تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد — ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت — سر بزانو برنهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست — حل مشکل را دو زانو جادوست

استفسار کردن هر دو ساحر از مادر گور پدر را و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را

بعد ازان گفتند ای مادر بیا — گور بابا کو تو ما را رهنما
بردشان بر گور او بنمود راه — پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد ازان گفتند ای بابا بما — شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده اند — آبرویش پیش لشکر برده اند

نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری

تو جهانِ راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای

آن اگر سحر است ما را ده خبر / ور خدائی باشد ای جانِ پدر

هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیائی بر زنیم

ناامیدانیم امیدی رسد / در شبِ دیجور خورشیدی رسد

از ضلال آئیم در راهِ رشد / راندگانیم و کرم ما را کشد

جواب گفتن ساحرِ مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن

بانگ زد ای جان و فرزندان من / نیست پیدا گفتن این راهمن

فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک رازی پیش چشمم دور نیست

لیک بنمایم شما را آیتی / تا شود پیدا اگر سر کیتی

لیک نشانی وانمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا

نور چشمانم چو آن جایگه روید / از مقامِ خفتنش آگه شوید

آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید و بگذارید بیم

گر بزد دیدش عصا او ساحرست | چارهٔ ساحر شما را حاضرست
ورنه بتوانید هان آن ایزدیست | او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب | سرنگون آید خدا را گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب | بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری | سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود | چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست | گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوی که حق کند حقست و راست | جادوئی خواندن مر آن حق را خطاست

[illegible]

جانِ بابا این نشان قاطع ست	گر بمیرد نیز حقش رافع ست

تشبیه کردنِ قرآنِ مجید را بعصای موسیٰ علیه السّلام و وفاتِ مصطفیٰ علیه السّلام را تشبیه نمودن بخوابِ موسیٰ علیه السّلام و قاصدانِ تغییرِ قرآن را بآن دو ساحر بچه که قصدِ بردنِ عصای موسیٰ علیه السّلام کرده بودند چون موسیٰ علیه السّلام را خفته یافتند

مصطفیٰ را وعده کرد الطافِ حق	گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم	بیش و کم کن را ز قرآن رافضم

[illegible]

من ترا اندر دو عالم رافعم | طاغیان را از حدیثت دافعم

کس نیارد بیش و کم کردن درو | تو به از من حافظی دیگر مجو

رونقت را روز روز افزون کنم | نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو | در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان میگویند | چون نماز آرند پنهان میشوند

خفیه می گویند نامت را کنون | خفیه هم بانگ نماز ای ذو فنون

از هراس و ترس کفار لعین | دینت پنهان می شود زیر زمین

من مناره پر کنم آفاق را | کور گردانم دو چشم عاق را

چاکرانت شهرها گیرند و جاه | دین تو گیرد ز ماهی تا بماه

تا قیامت باقیش داریم ما | تو مترس از نسخ دین ای مصطفی

ای رسول ما تو جادو نیستی | صادقی هم خرقهٔ موسیستی

هست قرآن مر ترا همچون عصا | کفرها را در کشد چون اژدها

تو اگر در زیر خاکی خفته | چون عصایش دان تو آنچه گفته

گرچه باشی خفته تو در زیر خاک | چون عصا آگه بود آن گفت پاک

قاصدان را بر عصایت دست نی | تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی

تن بخفته نور تو بر آسمان | بهر پیکار تو زه کرده کمان

فلسفی و آنچه پوزش میکند | قوس نورت تیر دوزش میکند

آنچنان کرد و از آن افزون که گفت — او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد — کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو از گورش روان گشتند و تفت — تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند — طالب موسی و جای او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود — موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو — که برو زان سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان — خفته کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر — عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم و خفته دل — خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر — گر بخسپد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه بیدار باش — طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش — نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من — لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست و حارس خفته گیر — جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی — می نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز — بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود — کز پسش باید شدن وان را ربود

عذر می کنید آن عذر را موقوف کنید چرا که ناگفته بودم هرگز شما را ندیده بودم و اعجمی ساختن بمعنی موقوف کردن است ۱۲

اندکی چون بیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز

آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا

بعد ازان شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد

رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب

پس یقین شان شد که هست از آسمان / زانکه میدیدند حد ساحران

بیش ازین ره علم سحر آموختن / نیست مصنوع و حرام و ممتهن

بهر تمییز حق از باطل نکوست / قهر کردن شد حرام ای مرد دوست

بعد ازان اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید

پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن

کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد

مجرم شاهیم ما را عذر خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله

در گذر از ما که ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی عدد

عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می زدند

گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جان تان حرام

من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار

همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا

آنچه باشد مر شما را از فنون / جمله آرید از درون و از برون

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها از وی یافتن و دست بسینه زدن در قهر خصم او که این کار را دفع بر ما نویس

پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت فرصت می بدند

تا بفرعون آمدند آن ساحران / داد شان تشریفهای بیکران

وعدهاشان کرد و پیشین هم بداد / بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد

بعد ازان شان گفت هین ای سابقان / گر فزون آید اندر امتحان

بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پرده جود و سخا

پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه

ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان

ذکر موسی بند خاطرها شدست / کاین حکایتهاست که پیشین بدست

ذکر موسی بهر روپوش ست ولیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک

موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست

تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال و این فتیله دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست

گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه ست اعداد دوی

ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاه است ای مغز وجود | اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود | عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی | اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود | اندر آن تاریکیش کف می بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد | گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید | آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود | گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست | گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید | فهم آن میکرد هر جا می‌تنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف | آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی | اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس | نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر | کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب

ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو میراندش / روح را روحی ست کو میخواندش

موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را میداد آب

آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افگند این زه در کمان

این سخن هم ناقص ست و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست

گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو

ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی

بسته پایی چون گیاه اندر زمین / سر بجنبانی بباد بی یقین

لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون کنی پا را حیاتت زین گل است / این حیاتت را روش بس مشکل است

چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی

فارغ و مستغنی از گل سوی دل / می روی بی قید و حر از اهل گل

شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت خواره شد مر او را می هلد

بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب

قوت حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بر گردون سفر بیچون کنی

آن چنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی

راه‌های آمدن یادت نماند — لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند

هوش را بگذار وانگه هوش دار — گوش را بربند وانگه گوش دار

نی بگویم زانکه تو خامی هنوز — در بهاری و ندیدستی تموز

این جهان همچون درختست ای کرام — ما برو چون میوه‌های نیم‌خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را — زانکه در خامی نشاید کاخ را

چونکه پخت و گشت شیرین لب‌گزان — سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان — سرد شد بر آدمی ملک جهان

سخت گیری و تعصب خامی است — تا جنینی کار خون‌آشامی است

چیز دیگر ماند اما گفتنش — با تو روح القدس گوید بی‌منش

پی تو گوئی هم بگوش خویشتن ‎ ‎ ‎ پی من وپی غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی ‎ ‎ ‎ تو ز پیش خود به پیش خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان ‎ ‎ ‎ با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق ‎ ‎ ‎ بلکه گردونی و دریای عمیق

آن توی زفتت که آن نه صد توست ‎ ‎ ‎ قلزم ست و غرقه گاهِ صد توست

خود چه جای جد و بیداری و خواب — دم مزن والله اعلم بالصواب

دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان — آنچه ناید در بیان و در زبان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب — آنچه ناید در کتاب و در خطاب

دم مزن تا بشنوی زان مه‌لقا — الصلا ای پاکبازان الصلا

دم مزن تا بشنوی اسرار حال — از زبان بی‌زبان که قم تعال

دم مزن تا دم زند بهر تو روح — آشنا بگذار در کشتی نوح

همچو کنعان کآشنا می‌کرد او — که نخواهم کشتی نوح عدو

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر او را و سر کشیدن او

این قصه بیان آیات است که در جزو دامن دانه واقع شده ۱۲ از الطائف

که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

هی بیا در کشتی بابا نشین — تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نی من آشنا آموختم | من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست | دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش | جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بران کوه بلند | عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان | جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام | که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا | من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست | مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست | اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم | نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید | ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز | نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی | ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار | اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای | باز میگویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی | تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت | خاصه اکنون که شدم دانا و زفت

گفت بابا چه زیان دارد اگر ‌ ‌ ‌ ‌ بشنوی یک بار تو پند پدر

همچنین میداد او پند لطیف ‌ ‌ ‌ ‌ همچنان میگفت او دفع عنیف

نه پدر از نصح کنعان سیر شد ‌ ‌ ‌ ‌ نی دمی در گوش آن ادبیر شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز ‌ ‌ ‌ ‌ بر سر کنعان زد و شد ریز ریز

نوح گفت ای پادشاه بردبار ‌ ‌ ‌ ‌ مر مرا خر مرد و سیلت برد بار

وعده کردی مر مرا تو بارها ‌ ‌ ‌ ‌ که بیابد اهلت از طوفان رها

دل نهادم بر امیدت من سلیم ‌ ‌ ‌ ‌ پس چرا برد سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود ‌ ‌ ‌ ‌ خود ندیدی تو سفیدی او کبود

چونکه دندان تو کرم او فتاد ‌ ‌ ‌ ‌ نیست دندان برکنش ای اوستاد

تا که باقی تن نگردد زار از او ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه بود آن تو شو بیزار از او

گفت بیزارم ز غیر ذات تو ‌ ‌ ‌ ‌ غیر نبود آنکه او شد مات تو

تو همیدانی که چونم با تو من ‌ ‌ ‌ ‌ بیست چندانم که با باران چمن

زنده از تو شاد از تو عایلی ‌ ‌ ‌ ‌ مغتذی بی واسطه بی حایلی

متصل نی منفصل نی ای کمال ‌ ‌ ‌ ‌ بلکه بیچون و چگونه و اعتلال

ماهیانیم و تو دریای حیات ‌ ‌ ‌ ‌ زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات

تو نگنجی در کنار فکرتی ‌ ‌ ‌ ‌ نی بمعلولی قرین چون علتی

پیش ازین طوفان و بعد این مرا ‌ ‌ ‌ ‌ تو مخاطب بوده در ماجرا

با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
پیش عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطه اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندائی نی صدائی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا
آن که پستست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی‌صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه می‌کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم / حکم تو جانست چون جان می‌کشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

عاشق صنع خدا با فر بود	عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفیست	خود شناسد آنکه در رویت صفیست

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا	زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر	این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا	مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق	گر بدین راضی شوم گردد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان	پس چه چاره باشدم اندر میان

گفتمش این کفر مقضی نی قضاست | هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مقضی بدان | تا شکالت دفع گردد در زمان

راضیم در کفر زان رو که قضاست | نی از آن رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست | حق را کافر مخوان اینجا مایست

کفر جهل است و قضای کفر علم | هر دو یک کی باشد آخر حلم و علم

زشتی خط زشتی نقاش نیست | بلکه از وی زشت را بنمودنیست

قوت نقاش باشد آنکه او | هم تواند زشت کردن هم نکو

گر کشایم بحث این را من بساز | تا سؤال و تا جواب آید دراز

ذوق نکته عشق از من میرود | نقش خدمت نقش دیگر می شود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب — پیش یک آیینه‌دار مستطاب

گفت از ریشم سپیدی کن جدا — که عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید و کل پیشش نهاد — گفت تو بگزین مرا کاری فتاد

این سؤال و این جواب است ای گزین — که سر اینها ندارد درد دین

آن یکی زد سیلیی مر زید را — حمله کرد او هم برای کید را

گفت سیلی زن سؤالت می‌کنم — پس جوابم گوی وانگه می‌زنم

بر قفای تو زدم آمد طراق — یک سؤالی دارم اینجا در وفاق

این طراق از دست من بودست یا — از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم — که درین فکر و تفکر بیستم

تو که بی‌دردی همی اندیش این — نیست صاحب‌درد را این فکر هین

دردمندان را نباشد فکر غیر — خواه در مسجد برو خواهی به دیر

غفلت و بی‌دردیت فکر آورد — در خیالت نکته‌ات بکر آورد

جز غم دین نیست صاحب‌درد را — می ستیزد با سر ره او گرد را

حکم حق را بر سر و رو می‌نهد — حفظ و فکر خویش یکسو می‌نهد

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی — گرچه شوقی بود جانشان را بسی

زانکه چون مغزش درآگند و رسید | قشرها شد بس رقیق و وکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم | مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش | زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبی ست | وحی و برق نور سوزنده نبی ست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم | پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود | جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف | نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب | خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز | جمع ضدین ست چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز | باز در وقت تحیر امتیاز
چون عصا معشوق عمیان می‌شود | کور خود صندوق قرآن می‌شود

گفت کوران خود صنادیق اند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذیر

باز صندوقی پر از قرآن به است / وانکه صندوقی بود خالی بدست

باز صندوقی که خالی شد ز بار / به که صندوقی که پر موش است و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد برنهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

گریه و افغان و حزن و درد خویش | خواری و بیزاری با اهل و خویش

دوری و رنجوری از هجران دوست | ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست

همچنین می خواند با معشوق خود | تا که بیرون شد ز حصر و حد و عد

گفت معشوق این اگر بهر منست | گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه خوان | نیست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما ولیک | من نمی یابم نصیب خویش نیک

آنچه می دیدم ز تو پارینه سال | نیست این دم گرچه می بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده ام | دیده و دل زآب تازه کرده ام

چشمه می بینم ولیکن آب نی | راه آبم را مگر زد رهزنی

گفت پس من نیستم معشوق تو | من بلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی | حالت اندر دست نبود ای فتی

پس نیم کلی مطلوب تو من | جزو مقصودم ترا اندر زمن

خانه معشوقه ام معشوق نی | عشق بر نقدست بر صندوق نی

هست معشوق آنکه او یکتو بود | مبتدا و منتها او بود

۴۲ حال هست نه در صفت عارف کامل که میراحوال هست ۱۲ ولی محمد عفی عنه

۱ ٭ چون بیایی اندر آن فانی متصل / میراحوال است نی موقوف حال	۳ ٭ هم هویدا او بود هم نیز سر / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
۲ ٭ چون بگوید حال را فرمان کند / منتهی نبود که موقوف است او	۴ ٭ چون بخواهد جسمها را جان کند / منتظر بنشسته باشد حال جو

قوله میراحوال هست تا آخر البیتین (میراحوال) خبر مبتدای مقدر است و آن آنست (نی موقوف حال)

[illegible]

کیمیای حال باشد دست او — چون بجنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود — خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش — نی چو تو محروم در حال و کنش
آنکه او موقوف حالست آدمیست — که گهی افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال — لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او — زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی — بر امید حال بر من می تنی
آنکه گه ناقص گهی کامل بود — نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این — نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است — یک زمانی آب و یکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی — نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفا جو ابن وقت — وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذو الجلال — ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولدست — لم یلد لم یولد آن ایزدست
ره چنین عشقی بجو گر زنده — ورنه وقت مختلف را بنده

[illegible]

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش　　بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف　　بنگر اندر همت خود ای شریف

تو بهر حالی که باشی می طلب　　آب می جو دائما ای خشک لب

کان لب خشکت گواهی میدهد　　کو بآخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب　　که بمات آرد یقین این اضطراب

کاین طلبکاری مبارک جنبشیست　　این طلب در راه حق مانع کشیست

این طلب مفتاح مطلوبات تست　　این سپاه و نصرت و رایات تست

این طلب همچون خروسی در صیاح　　میزند نعره که می آید صباح

گرچه آلت نیستت تو می طلب　　نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر کرا بینی طلبکار ای پسر　　یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی　　وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست　　منگر اندر جستن او سست سست

هر چه داری تو ز مال و پیشه　　نی طلب بود اول و اندیشه

گر یکی گنجی بیابد نادرست　　ور نباشد از طلب هم قاصرست

هر که چیزی جست بیشک یافت او　　چون بجد اندر طلب بشتافت او

چون نهادی در طلب پا ای پسر　　یافتی و شد میسر بی خطر

هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب　　تا بیابی هرچه خواهی بی تعب

عاقبت جوینده یابنده بود — چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو زین فتح باب — می طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا و تضرع می کرد که یا خدایا مرا روزی حلال بده بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی — نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دائم کای خدا — ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی — زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش نامراد — بار اسپان و اشتران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی — روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود — خفته‌ام اندر سایهٔ افضال وجود
کاهلان و سایه خسپان را مگر — روزیی بنوشته نوعی دگر
هرکرا پایست جوید روزیی — هرکرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین — ابر را میکش بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو — ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش — آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب — که ندارم من ز کوشش جز طلب

مدتی بسیار می‌کرد این دعا   روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق می‌خندید بر گفتار او   بر طمع‌خامی و بر بیگار او
که چه میگوید عجب این سست‌ریش   یا کسی دادستش بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب   هرکسی را پیشه داد و طلب
اطلبوا الارزاق من اسبابها   وادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان رسول حق کنون   هست داود نبی ذو فنون
هست در فرمان او زو حش و طیر   در همه روی زمین او را سریر
با چنان عزی و نازی کاندروست   گر گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد   موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون   کی بدست آواز همچون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست   آدمی را صوت خوبش کرده نیست
شیر و آهو جمع گرد آن زمان   سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و صحرا هم رسائل با دمش   هر دو اندر وقت دعوت محرمش

این دو صد چندان مرا او را معجزات | نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او | کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و بی رنجی روزیش | مینیابد با همه فیروزیش
اینچنین مخذول واپس مانده | خانه کنده دون گردون رانده
اینچنین مدبر همی خواهد که او | گنج یابد تا رود پایش فرو
ز احمقی خواهد که بی بخشش رود | بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین کیچی بیابد در جهان | که برآیم بر فلک بی نردبان
این همی گفتش به تسخر رو بگیر | که رسید روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده | زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس | کم نمیکرد او دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر | کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طبعی آن گدا | او ازین خواهش نمی آمد جدا
کم نمیکرد از دعا و ابتهال | کرد اجابت مستعان ذو الجلال

دوییدن گاو در خانه آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه و سلم ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا که عین خواست حق سبحانه و تعالی است والحاح خواهنده را به است

از آنچه میخواهد انزا ازوی و عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه	این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید	شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندران خانه بجست	مرد بر جست و قوائمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان	بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب	تا اهابش بر کند در دم شتاب
ای تقاضا گر درون همچون جنین	چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده	یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی	زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر	زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم	بنده امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده هر چیز را	ذات بی تمییز و با تمییز را

هر یکی تسبیح بر نوع دگر | گوید و از حال آن این بی‌خبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد | وان جماد اندر عبادت اوستاد

بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی | بی‌خبر از یکدگر واندر شکی

چون دو ناطق را ز حال همدگر	نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم	چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص	هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر	جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم	بی‌خبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر	جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند	جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی	خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده	یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی	کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند	سوی لانهٔ خود بیک پر می‌پرند

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پرست

علم را دو پر گمان را یک پرست	ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

مرغ یک پر زود افتد سرنگون — باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان میرود مرغ گمان — با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وا رست علمش رو نمود — شد دو پر آن مرغ و پرها بر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم — نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل — بی گمان بی مکرت و بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی — بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان — جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی — کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان — او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت — گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال — یا بطعن طاعنان رنجوحال
سلطنش و موقن و بی احتیال — کانچنین باشد نگردد در کل حال

مثالِ رنجور شدنِ آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبتِ مشتریان بوی و حکایت معلّم کودکان

کودکانِ مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلّم درفتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و از تنگی کار / هست او چون سنگِ خارا برقرار
آن یکی زیرک‌تر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگِ تو برجای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن اینچنین
چون درآیی از درِ مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوالِ تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پیِ ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهدِ وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا

رای آن کودک بچربید از همه — عقل او در پیش میرفت از رمه

آن تفاوت هست در عقل بشر — که میان شاهدان اندر صور

در بیان آنکه عقول خلق متفاوت ست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول بسبب تجربه و تحصیل علم ست قال النبی صلی الله علیه وسلم جمال الرجل فصاحة لسانه

زین قبل فرمود احمد در مقال — در زبان پنهان بود حسن رجال

اختلاف عقلها در اصل بود — بر وفاق سنیان باید شنود

برخلاف قول اهل اعتزال — که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کند — تا یکی را از یکی اعلم کند

باطل ست این زانکه رای کودکی — که ندارد تجربه در مسلکی

بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار — عاجز آید کارشان در اضطرار

بردمید اندیشه زان طفل خرد — پیر با صد تجربه بوئی نبرد

خود فزون آن به که آن از فطرت ست — تا ز افزونی که جهد و فکرت ست

تو بگو داده خدا بهتر بود — یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افگندن کودکان استاد را بمکر

روز گشت و آمدند آن کودکان — بر همین فکرت سوی کتّب روان

جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مکر

زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آمد همیشه پای را

ای مقلد تو مجو بیشی بران / کو بود منبع ز نور آسمان

او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زرد فام

گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت اینچنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنانش کرد کز وهم منهلک

که بدعوای الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می رود

بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می شوی

بلکه می افتی ز لرز دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد معلم بوهم وخیال

گشت استا سست از وهم و بیم | بر جهید و می کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر او سست است | من بدین حالم نپرسید او نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من | قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت | بی خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی واگشاد | کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی | که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین | از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق | می نه بینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه رنجی نیستت | وهم و ظن و لاش بی مغنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج | می نه بینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم | ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه | تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو رو چه تو چه آینه ات | دائما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا زو گستران | تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد | کای عدو زوتر ترا این می سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

جامهٔ خواب آورد و گستردش عجوز ‏‏‏‏ گفت امکان نی و باطن پر ز سوز

گر بگویم متهم دارد مرا ‏‏‏‏ ور نگویم جد شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی ‏‏‏‏ آدمی را که نبودستش غمی

قولِ پیغمبر قبوله یفرض ‏‏‏‏ ان تمارضتم لدینا تمرضوا

گر بگویم او خیالِ بد زند ‏‏‏‏ فعل دارد زن که خلوت می کند

مر مرا از خانه بیرون میکند ‏‏‏‏ بهر فسقی فعل و افسون میکند

جامه خواب افگند و استاد اوفتاد ‏‏‏‏ آه آه و ناله از وی می بزاد

کودکان آنجا نشستند و نهان ‏‏‏‏ درس میخواندند با صد اندهان

کاین همه کردیم و ما زندانیم ‏‏‏‏ بد بنائی بود و ما بد بانییم

هین دگر اندیشهٔ باید نمود ‏‏‏‏ تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افگندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن صداع آید و دردِ سر فزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند ‏‏‏‏ درس خوانید و کنید آوا بلند

چون همی خواندند گفت ای کودکان ‏‏‏‏ بانگ ما استاد را دارد زیان

دردِ سر افزاید استا را ز بانگ ‏‏‏‏ ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

خلاصی یافتن کودکان از مکتب بدین مکر و سوال مادران از ایشان

گفت استا راست می گوید برو / درد سر افزون شدم بیرون شوید

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم

پس برون جستند سوی خانها / همچو مرغان در هوای دانها

مادران شان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت

وقت تحصیل ست اکنون و شما / می گریزید از کتاب و اوستا

عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست

عذر آوردند ایشان در زمان / لیکن گنه از ما نبود ای مادران

از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بامداد بعیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران / پرسش استا ز هر گوشه روان

خفته استا همچو بیمار گران / درد سر را سر ببسته چون زنان

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف

آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو

خیر باشد اوستاد این درد سر / جان تو ما را نبوده زین خبر

گفت من هم بیخبر بودم ازین — آنگهم این کودکان کردند هین

من بُدم غافل بشغل قال و قیل — بوده در باطن چنین رنجی ثقیل

چون بجد مشغول باشد آدمی — او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر — که ز مشغولی بشد زیشان خبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش — روح واله که نه پس بیند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب — که ببُرد دست و پایش در ضراب

او همان دست آورد در گیرودار — بر گمان آنکه هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر — خون ازو بسیار رفته بیخبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روح ست و این پای موزهٔ پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لبیس — رو بجو لابس لباسی را لبیس

روح را توحید الله خوشترست — غیر ظاهر دست و پای دیگرست

دست و پا در خواب بینی و ائتلاف — آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن توئی که بی بدن داری بدن — پس مترس از جسم جان بیرون شدن

روح وارد بی بدن بس کار و بار	مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون	تا ببینی هفت چرخ او را زبون
یک حکایت گویمت گر بشنوی	در حقیقت بر حقیقت بگروی

حکایت آن درویشی که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استأنس بی

گر با همه چون بی منی بی همه	ور بی همه چون با منی با همه

بود درویشی بکهساری مقیم	خلوت او را بود همخواب و ندیم
چون ز خلاق میرسید او را شمول	بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنان که سهل شد ما را حضر	سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنان که عاشقی بر سروری	عاشق ست آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند	میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود	خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما	پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین	نوحه می کن هیچ منشین از چنین

عاقلان خود نوحها پیشین کنند | جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین | تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری | که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست | گفت میزان ده برین تسخر مایست
گفت جاروبی ندارم در دکان | گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده | خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنودم سخن کر نیستم | تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش | دست لرزان جسم تو نا منتعش
فهم کردم لیک پیری ناتوان | دستت از ضعفست لرزان هر زمان
وان زر تو هم قراضه خرد و مرد | دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار | تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری | گوییم غربال خواهم ای جری
تا به بیزم خاک و زر جویم ازان | کی بود غربال ما را در دکان
من ز اول دیده ام آخر تمام | جای دیگر رو ازینجا والسلام
هر که اول بین بود اعمی بود | هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار | اندر آخر او نگردد شرمسار

عقل چون بر عاقبت اندیشی ست / پادشاهی بندهٔ درویشی ست

عاقبت بینان بوند اهل رشاد / ور نگر دا الله اعلم بالرشاد

این سخن پایان ندارد راز گوی / قصهٔ آن مرد زاهد باز گوی

کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد / کاندران کهسار بودش خواب و خورد

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت را نیفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان و آن را بخورم که باد از درخت افگنده باشد

اندران که بود اشجار و ثمار / سیب و امرود و انار بی شمار

قوت آن درویش بود آن میوه‌ها / غیر آن چیزی نخوردی دائما

گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم زین نچینم در زمن

خود نچینم میوه در کل حین / نیز غیری را نگویم که بچین

جز از آن میوه که باد اندازدش / نی از آن میوه که شاخ افرازدش

مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا درآمد امتحانات قضا

زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر نهید

زانکه حکم کار در دست من ست / اختیار جملگان پیش من ست

هر زمان دل را دگر میلی دهم | هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کُلَّ اِصباحٍ لَنا شَانٌ جَدید | کُلُّ شَیءٍ عَن مُرادی لا یَحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست | در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف | گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیثِ دیگر این دل دان چنان | کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود | آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل | عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیرِ حکمست و قدر | چاه می بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب | کو نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد | گر بخواهد ور نخواهد می فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش | سوی دامی می پرد با پر خویش

تشبیه بندِ دامِ قضا بصورتِ پنهان و اثر پیدا

بنگر اندر دلق مهتر زاده | سر برهنه در بلا افتاده
در هوای یک نگاری سوخته | ضیعه و املاک خود بفروخته
خوار گشته در میانِ قومِ خویش | مرهمش نایاب و دل ریش از مریش
خان و مان رفته شده بدنام و خوار | کام دشمن میرود و ادبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا | همتی می دار از بهر خدا

[illegible]

کاندرین ادبار زشت افتاده ام | مال و زر و نعمت از کف داده ام
همتے تا بو کہ من زین وا رہم | زین گل تیرہ بود کہ بر جہم
این دعا می خواہ از عام و خواص | تا کہ یابد بندۂ از غم خلاص
دست و بازو و پاے بازوبند نی | نے موکل بر سرش نی آہنے
از کدامین بند می جوئے خلاص | وز کدامین حبس میخواہی مناص
بند تقدیر و قضاے مختفی | کہ نبیند آن بجز جان صفی
گرچہ پیدا نیست آن در مکمن ست | بدتر از زندان و بند آہن ست
زانکہ آہنگر مر آن را بشکند | حفرہ گر ہم خشت زندان بر کند
اے عجب این بند پنہان گران | عاجز از تکسیر آن آہنگران
دیدن آن بند احمد را رسد | بر گلوے بستہ حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولہب | تنگ ہیزم گفت حمالة الحطب
حبل و ہیزم را جز آن چشمی ندید | کہ پدید آید برو ہر ناپدید
باقیانش جملہ تاویلے کنند | کاین ز بیہوشیست و ایشان ہوشمند

[illegible]

لیک از تاثیر آن پشتش دو تو · گشته و نالان شده در پیش او
که دعایی همتی تا وا رهم · تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید · چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال · که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر · از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی مهلت برو

پنج روز آن باد امرودی نریخت · ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی امرودی چند دید · باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد · طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا · کرد زاهد را از نذرش بی‌وفا
چونکه از امرود بن شیوه شکست · گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید · چشم او بگشاد و گوشش را کشید
مخلصان باشند دائم در خطر · امتحانها هست در راه ای پسر
عهد را باید وفا ای جان من · تا نمانی شرمسار و ممتحن
یا مکن نذری که نتوانی وفا · بر خطر منشین و بیرون جه هلا

نذر را باید وفا در راه حق　　لیک حق تا خود کرا آید سبق

عهدها بستیم پس در کارها　　نذرها کردیم در سر بارها

قوتت آن کو که تا پایان آوریم　　عاجزیم و ناتوان و مضطریم

گر نه فضلت دستگیر ما شود　　وای بر ما زانکه رسوائی بود

نذر ما را با وفا پیوسته دار　　عهد ما را از کرم دار استوار

بازگشتیم سوی قصه کان فقیر　　عهد چون بشکست در دم شد اسیر

غیرت حق گوشمالش داد زود　　زانکه فرمودست اوفوا بالعقود

جمعی از دزدان بدند آنجا مگر　　درمیان آورده بی مر سیم و زر

اتفاقا دزد چندی تاختند　　واندر آن کهسار مسکن ساختند

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش　　بخش میکردند مسروقات خویش

شحنه را غماز آگه کرده بود　　مردم شحنه درافتادند زود

شحنه حالی عزم آن کهسار کرد　　جمله را بگرفت و بست آن شیرمرد

پس بفرمود از غضب جلاد را　　دست و پای هر یکی از تن کن جدا

هم بد آنجا پای چپ و دست راست　　جمله را ببرید و غوغائی بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط　　پاش را میخواست هم کردن سقط

در زمان آمد سواری بس گزین　　بانگ برزد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخ ست از ابدال خدا | دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت | پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه | که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت | اے کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را | می شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او | پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست | تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست | بادا ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال | تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمانرواست | با خدا سامان پیچیدن کراست
اے بسا مرغ پرنده دانه جو | که بریده حلق او هم حلق او
اے بسا مرغے ز معده وز مغص | بر کنار بام محبوس قفص
اے بسا ماهی در آب دوردست | گشته از حرص گلو مأخوذ شست
اے بسا مستور در پرده بده | شومی فرج و گلو رسوا شده
اے بسا قاضی حبر نیک خو | از گلوی رشوتے او زرد رو
اے بسا حاجی بحج رفته بعشق | وقت باز آمد شده او یار فسق
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب | از عروج چرخشان شد سد باب

[illegible]

بانگ بد از بهر این کرد احتراز	دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب	دید علت خوردن از بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب	آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین	گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست	مرد زاهد را در شکوی ببست
اینچنین باشد چو یک در بسته شد	صد در دیگر بروا شکسته شد

کرامت شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق	کرد معروفش بدین آفات حلق
گر تو نام اوتش خواهی روان	هین برو بوالخیر تیناتیش خوان
در عریش او را یکی زائر بیافت	کو بهر دو دست خود زنبیل بافت

[illegible]

گفت او را کای عدوّ جان خویش ‌ ‌ در غشیّم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق ‌ ‌ گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسّم کرد و گفت اکنون بیا ‌ ‌ لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی ‌ ‌ نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قوم دگر از روزنش ‌ ‌ مطّلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار ‌ ‌ من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بُدند ‌ ‌ کاندرین غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق ‌ ‌ که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند ‌ ‌ در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار ‌ ‌ که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان ‌ ‌ رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش ‌ ‌ خود تسلّی داده‌ام از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت ‌ ‌ وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن ‌ ‌ ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پای از تو رفت ‌ ‌ دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را آنکه فرعون لعین ‌ ‌ کرد تهدید و سیاست زین

که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس در آویزیم ندارم تان معاف

او همی پنداشت کایشان در جهان / وهم و تخویف اند و وسواس گمان

که بود شان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس

او نمی دانست کایشان رسته اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته اند

سایهٔ خود را از خود دانسته اند / چابک و چست و گش و برجسته اند

هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلازشان

اصل این ترکیب را چون دیده اند / از فروع وهم کم ترسیده اند

این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت برجاست هم عمرت دراز

گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تندرستی چونکه خیزی نی سقیم

حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن

این جهان را که بصورت قائمست / گفت پیغمبر که حلم نائمست

از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول

روز در خوابی مگو کاین خواب نیست
سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست

خواب و بیداریت آن دان ای عضد
که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام
بیخبر زان کوست در خواب دوم

کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند
چون بخواهد باز خود قائم کند

کور را هر گام باشد ترس چاه
با هزاران ترس می‌آید براه

مرد بینا دید عرض راه را
پس بداند او مغاک و چاه را

پا و زانوش نلرزد هر دمی
رو ترش کی دارد او از هر غمی

خیز فرعونا که ما آن نیستیم
که بهر بانگی ز غوری بیستیم

خرقه ما را بدرد دوزنده هست
ورنه ما را خود برهنه تن به است

بی لباس این خوب را اندر کنار
خوش بگیرم ای عدو نابکار

خوشتر از تجرید از تن وز مزاج
نیست ای فرعون بی الهام گیج

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در رو می افتم و تو نمی افتی الا بنادر و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر کای خوش رفیق
در فراز و شیب و در راه دقیق

تو نیائی در سر و خوش میروی
من همی آیم بسر در چون غوی

من همی افتم برو در هر دمی
خواه در خشکی و خواه اندر نمی

این سبب را باز گو با من که چیست
تا بدانم من که چون باید بزیست

گفت از چشم تو چشم من یقین
بیگمان روشن ترست و تیزبین

بعد از آن هم از بلندی ناظرم
زین سبب در رو نیفتم حاضرم

گفت چشمم من ز نور روشن ترست
بعد از آن هم از بلندی ناظرست

چون بر آیم بر سر کوه بلند
آخر عقبه ببینم هوشمند

پس همه پستی و بالائی راه
دیده ام را وانماید هم اله

هر قدم من از سر بینش نهم
از عثار و آوفتادن وارهم

تو نبینی پیش خود یک دو سه گام
دانه بینی و نبینی رنج دام

یستوی الاعمی لدیکم و البصیر
فی المقام و النزول و المسیر

چون جنین را در شکم حق جان دهد	جذب اجزا در مزاج او کند
از خورش او جذب اجزا می کند	تار و پود جسم خود را می تند
تا چهل سالش بجذب جزوها	حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد	چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره ها خورشید بود	بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی کاندر آیی تو ز خواب	هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد	باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلام بعد پوسیدنش باذن الله تعالی و در همان دم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا در نگر اندر خرت	که بپوسیدست و ریزیده برت

پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را

دست نی و جزو بر هم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد

در نگر در صنعت پاره‌زنی / کو همی دوزد کهن بی‌سوزنی

ریسمان و سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز

چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهتی در یوم دین

تا ببینی جامعم را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام

همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی

بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین

چون پیمبر درمیان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیک خو

ما ز مرگ و هجر فرزندان تو / نوحه می‌داریم با پشت دوتو

تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا

چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امید است ما را از تو کنون

ما بامید توایم ای پیشوا / که بنگذاری تو ما را در فنا

چون بیارایند روز حشر تخت — خود شفیع ما توئی آن روز سخت

در چنان روز و شب بی زینهار — ما باکرام تو ئیم امیدوار

دست ما و دامن تست آن زمان — که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغمبر که روز رستخیز — کے گزارم مجرمان را اشک ریز

من شفیع عاصیان باشم بجان — تا رهانمشان ز اشکنجه گران

عاصیان و اهل کبائر را بجهد — وا رهانم از عتاب نقض عهد

صالحان امتم خود فارغ اند — از شفاعتهاے من روز گزند

بلکه ایشان را شفاعتها بود — گفتشان چون حکم نافذ میرود

هیچ وازر وزر غیرے برنداشت — من نیم وازر خدایم برفراشت

آنکه بی وزرست شیخست اے جوان — در قبول حق چو اندر کف کمان

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید — معنی این موبدان اے کژ امید

هست آن موی سیه هستی او — تا ز هستیش نماند تار مو

چونکه هستیش نماند پیر اوست — گر سیه مو باشد و یا خود دو موست

هست آن موی سیه وصف بشر — نیست آن مو موی ریش و موی سر

عیسی اندر مهد بر دارد نفیر | که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
چون یکی موی سیه کان صفت ماست | نیست بروی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست | او نه پیرست و نه خاص ایزدست
گر رهید او بعض اوصاف بشر | شیخ نبود کهل باشد ای پسر
ور سر مویی ز وصفش باقی ست | نیست از عرش و سما آفاقی ست
ما همه امیدواران توییم | ریزه چین رحم و احسان توییم
لیک با این جمله چون بی شفقتی | بهر فرزندان چرا بی رقتی
یا مگر خود دل نمی سوزد ترا | باز گو ای شیخ با ما ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق | که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت ست | گرچه جان جمله کافر نعمت ست
بر سگانم رحمت و بخشایش ست | که چرا از سنگهاشان مالش ست
آن سگی که می گزد گویم دعا | که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار | که نباشند از خلائق سنگسار
زان فرستاد اولیا را بر زمین | تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص | حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند | چون نشد گوید خدایا در مبند

رحمت جزوی بود مر عامه را | رحمت کلی بود همّام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل | رحمت دریاست هادی سبل

[illegible]

رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین ورو

تا که جزوست او نداند راه بحر / هر غدیری را کند اشباه بحر

چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد

متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو

ور کند دعوت بتقلیدی بود / نز عیان و وحی تأییدی بود

گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه

چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد به نیش

چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست

شیخ دانا زین عتابش گرم شد / در سخن یک باره بی آزرم شد

رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز

جمله گر مردند ایشان ور حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند

ن چو بینم شان معین پیش خویش | از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
ر چه بیرون اند از دور زمان | با من اند و گرد من بازی کنان
ر بیا از هجران بود یا از فراق | با عزیزانم وصال ست و عناق
خلق اندر خواب می بینند شان | من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را همی پنهان کنم | برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان | عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد | کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا | همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیک سو می برد | آب پیدا می شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب | خس چو یک سو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا | خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او | آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا | حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد | چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی خواب خواب اندر کند | تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها | هم ز گردون برگشاید بابها

قصه خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف و در وقت

خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

دید در عهد او یک شیخ فقیر — مصحفی در خانهٔ پیری ضریر

گشت ضیفش در تموزی پر سوز — هر دو زاهد جمع باهم چند روز

گفت اینجا ای عجب مصحف چراست — چونکه نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشش فزود — که جز او را نیست اینجا باش و بود

اوست تنها مصحفی آویخته — من نیم گستاخ یا آمیخته

تا بپرسم نی خمش صبری کنم — تا بصبری بر مرادی بر زنم

صبر کرد و بود چندی در حرج — کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر گنج ست ای برادر صبر کن — تا شفا یابی تو زین رنج کهن

صبر تلخ آمد بر او شکر ست — صبر سوی کشف هر سر رهبرست

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داود علیه السلام حلقها از آهن راست میکرد از سوال باین نیت که صبر از سوال موجب فرج و راحت ست

رفت لقمان سوی داود صفی — حلقها میکرد او ز پولاد ابی

جمله را با یکدگر در می فگند — ز آهن و پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود — در تحیر ماند و وسواسش فزود

کاین چه شاید بود وا پرسم ازو | که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است | صبر با مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود | مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود | سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان | شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او | پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی | در مصاف و ضرب و دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست | که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان | آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید | کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن آن نظر

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان | کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید | جست از خواب آن عجائب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواند درست | گشت بی‌صبر و از او آن حال جست
گفت چون کوری عجب بی‌چشم و نور | چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای | دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند | که نظر بر حرف داری مستند

گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب داری تو از صنع خدا

من ز حق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان

نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی گره

بازده دو دیده ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان

آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای بهر رنجی به ما امیدوار

حسن ظن است و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم برترا

هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت

من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا

همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن

آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب نورد

زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگوری دهد / در میان ماتمی سوری دهد

آن شل بی دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد

لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می آید از مفقود زفت

چونکه بی آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشم را کشد

چونکه بی شمعی بخشد دیدنی / این چنین کوریست چشم روشنی

بی چراغی چون دهد او روشنی | گر چراغت شد چه افغان می کنی

صفت بعض اولیا که راضی اند باحکام الهی ولابه نکنند بخدای تعالی که خدایا این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان | که ندارند اعتراضی در جهان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند | که همی دوزند و گاهی می درند

قوم دیگر می شناسم ز اولیا | که دهانشان بسته باشد از دعا

بیان جمیع اقسام ست باجمال وایراد لفظ قوم نیز مشعر ست و در سرخی آینده بیان فرد کامل ست ۱۲ ولی محمد رحمه الله تعالی ۱۲

از رضا که هست رام آن کرام — جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص — کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود — که نپوشند از غمی جامه کبود

هر چه آید پیش ایشان خوش بود — آب حیوان گردد ار آتش بود

زهر در حلقومشان شکر بود — سنگ اندر راهشان گوهر بود

جمله یکسان بودشان نیک و بد — از چه باشد این ز حسن ظن خود

کفر باشد نزدشان کردن دعا — کای اله از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول آن درویش ولی را

گفت بهلول آن یکی درویش را — چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان — بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند — اختران زان سان که او خواهد شوند

زندگی و مرگ سرهنگان او — بر مراد او روانه کو به کو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت — هر کجا خواهد ببخشد تهنیت

سالکان راه هم بر کام او — ماندگان از راه هم در دام او

هیچ دندانی نخندد در جهان — بی رضا و امر آن فرمان روان

بی رضای او نیفتد هیچ برگ — بی قضای او نیاید هیچ مرگ

بی مراد او نجنبد هیچ رگ — در جهان زامر حق یک تا نشک

گفت ای شه راست گفتی همچنین | در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق ولیک | شرح گو این را بیان کن نیک نیک

آنچنان که فاضل و مرد فضول | از دل و از جان کند او را قبول

آنچنانش شرح کن اندر کلام | که ازان هم بهره یابد عقل عام

ناطق کامل چو خوان باشی بود | بر سر خوانش ز هر آشی بود

تا نماند هیچ مهمان بی‌نوا | هر کسی یابد غذای خود جدا

همچو قرآن که بمعنی هفت توست | خاص را و عام را مطعم در وست

گفت این باری یقین شد پیش عام | که جهان در امر یزدان ست رام

هیچ برگی در نیفتد از درخت | بی قضا و حکم آن سلطان بخت

از دهان لقمه نشد سوی گلو | تا نگوید لقمه را حق کادخلوا

میل و رغبت کان زمام آدمی ست | جنبش آن رام امر آن غنی ست

در زمینها و آسمانها ذره | پر نجنباند نگردد پره

جز بفرمان قدیم نافذش | شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش

که شمرد برگ درختان را تمام | بی‌نهایت کی شود در نطق رام

این قدر بشنو که چون کلی کار | می‌نگردد جز بامر کردگار

چون قضای حق رضای بنده شد | حکم او را بنده خواهنده شد

بی تکلف نی پی مزد و ثواب | بلکه طبع او بر آن شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خود | بلکه خواهد از پی حکم احد

هر کجا امر قِدَم را مسلکیست | زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان می زید نی بهر گنج | بهر یزدان می مرد نز خوف و رنج

هست ایمانش برای خواه او | نی برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود | نی ز بیم آنکه در آتش رود

اینچنین آمد ز اصل آن خوی او | نی ریاضت نی بجست و جوی او

آنگهان خندد که او بیند رضا | همچو حلوای شکر او را قضا

بنده کش خوی و خلقت این بود | نی جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا | که بگردان ای خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او | بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن باوفا | چون قطایف پیش شیخ بینوا

پس چرا گوید دعا الا مگر | در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت وان دعا نز رحم خود — می کند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوختست — که چراغ عشق حق افروختست
دوزخ اوصاف او عشق ست و او — سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت — چون دقوقی کو درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجهٔ — عاشق و صاحب کرامت خواجهٔ
بر زمین می شد چو مه بر آسمان — شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی — کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز — عشق آن مسکن کند در من فروز
غَرَّةُ الْمَسْکَنِ اُحَاذِرُهَا اَنَا — اُنْقُلِی یَا نَفْسُ سَافِرْ لِلْغِنَا
لَا اُعَوِّدُ خُلْقَ قَلْبِی بِالْمَکَان — کَیْ یَکُوْنَ خَالِصًا فِی الْاِمْتِحَان
روز اندر سیر بُد شب در نماز — چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوئی — منفرد از مرد و زن نی از دوئی

مشفقی بر خلق و نافع همچو آب — خود شفیعی و دعایش مستجاب

نیک و بد را مهربان و مستقر — بهتر از مادر شفیق‌تر از پدر

گفت پیغمبر شما را ای مهان — چون پدر هستم شفیق و مهربان

زآن سبب که جمله اجزای منید — جزو را از کل چرا بر می‌کنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد — عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد به کل بار دگر — مرده باشد نبودش از جان خبر

ور بجنبد نیست آن را خود سند — عضو نو ببریده هم جنبش کند

جزو ازین کل گر برد یکسو رود — این نه آن کل است کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال — چیز ناقص گفته شد بهر مثال

هر علی را بر مثال شیر خواند	شیر مثل او نباشد گرچه راند

باز گشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمه

از مثال و مثل و فرق آن بران	جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود	گوی تقوی از فرشته می ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد	هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام	طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی	که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می رفتی براه	کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم	بندهٔ و بسته میان چون مسلّم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان	بر من محجوب شان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین	این چه عشق است و چه استسقاست این
مهر من داری چه می جویی دگر	چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز	تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته ام	طمع در آب سبو هم بسته ام

همچو داود نود نعجه مراست	طمع در نعجه حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه	حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود	وآن حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود	در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست	وان دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان	که سوی خضری شود موسی دوان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست	بر هر آنچه یافتی بالله مایست
چون گذشتی زان دگر نوتر رسد	آن یکی بالاتر از وی در رسد
بی نهایت حضرتست این بارگاه	صدر را بگذار صدر تست راه

طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم / هین چه می گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکوپی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را ره کم زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی بازگو

باز گشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمه

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بیخبر از راه و حیران در ا
پا برهنه رفته‌ام در خاک و سنگ / زانکه من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنوا
این دراز و کوته اوصاف تن است / رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس نبیند جان من / لیک سیر جسم باشد بر عل
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چو
گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره / آفتابی درج اندر ذر

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

بعد از آن ناگه چه دیدم گو بیت / تا بدانی سر آن افزو بیت

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نور شعله هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم خیره گی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت

کاین چگونه شمعها افروخته است / کاین دو دیده خلق ز اینها دوخته است

خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می فزود

چشم بندی بد عجب بر دیده ها / بندشان میکرد یهدی من یشا

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می دیدم که شد آن هفت یک / می شکافد نور او جیب فلک

بار آن یک بار دیگر هفت شد | مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها | که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن | سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یک دم بیندش ادراک و هوش | سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک | زانکه لا احصی ثناءً علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها | تا چه چیزست از نشان کبریا
می شدم بیهوش و بیخویش و خراب | تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بی عقل اندرین | اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم | در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاینچنین چون شد چگونه ست ای عجب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست اینکه میگردد سرم

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخ شان از شاخ خندان روی تر / عقل از آن اشکال شان زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت　　صد هزاران خلق از صحرا و دشت

بر آن زر و سایه جان می‌باختند　　از گلیمی سایبان می‌ساختند

سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ　　صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها　　که نبیند ماه را بیند سها

ذره‌ای را بیند و خورشید نی　　لیک از لطف و کرم نومید نی

کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها　　پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا

سیب پوسیده همی چیدند خلق　　در هم افتاده به یغما خشک حلق

گفت هر برگ و شکوفهٔ آن غصون　　دم بدم یا لیت قومی یعلمون

بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت　　سوی ما آیید خلق شوربخت

بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر　　چشمشان بستیم کلا لا وزر

گر کسی می‌گفتشان کین سو روید　　تا ازین اشجار مستسعد شوید

جمله می‌گفتند کین مسکین مست　　از قضاء الله دیوانه شدست

مغز این مسکین ز سودای دراز　　وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز

او عجب می‌ماند یا رب حال چیست　　خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل　　یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل

عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق　　گشته منکر زین چنین باغی و عاق

یا منم دیوانهٔ حیران شده | دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم بهر لحظه که من | خواب بینم یا خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم | میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران | که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار | ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت | می‌زنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار | این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بیخودم | دست در شاخ خیالی در زدم
هین بخوان استیأس الرسل ای عمو | تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب | این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا | ز اتفاق منکری اشقیا

جاءهم بعد التشکک نصرنا	ترک شان گو بر درخت جان بر آ
میخورد میده بدان کش روزی ست	هر دم و هر لحظه سحر آموزی ست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست	چونکه صحرا از درخت و بر تهی ست
گیج گشتیم از دم سودائیان	که بنزدیک شما باغ ست و خوان
چشم می مالیم اینجا باغ نیست	یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا	چون بود بیهوده و هزل و خطا
من همی گویم چو ایشان ای عجب	اینچنین مهر چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب	در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف	تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش	چند گوئی چند چون قحط ست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او

گفت راندم پیشتر من نیکبخت	باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می شد فرد می شد هر دمی	من چه سان می گشتم از حیرت همی

بعد از آن دیدم درختان در نماز ۞ صف کشیده چون جماعت کرده ساز

یک درخت از پیش مانند امام ۞ دیگران اندر پس او در قیام

آن قیام و آن رکوع و آن سجود ۞ از درختان بس شگفتم می‌نمود

یاد کردم قولِ حق را آن زمان	گفت والنجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان	این چه ترتیبِ نماز است آنچنان
آمد الهامِ خدا کای با فروز	این عجب داری ز کارِ ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشته آنها هفت مرد	جمله در قعده پیِ یزدانِ فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان	تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه	کردم ایشان را سلام از انتباه

...د آن سماهای ایشان که نزد حق اند تحقیقی اند چه آنچه چیزی که نزد خلق رسمیست نزد حق نامش مجازیست و نام چیزی که نزد خلق عسل ست نزد حق آتش نافع ست تحقیقی

...وم گفتندم جواب آن سلام — اے دقوقی مفخر و تاج کرام

...گفتم آخر چون مرا بشناختند — پیش ازین بر من نظر ننداختند

...ز ضمیر من بدانستند زود — یک دگر را بنگریدند از فرود

...سخم دادند کاے جان عزیز — چون بپوشیدست اینها بر تو نیز

...دلے کو را تحیر با خدا است — کے شود پوشیده راز چپ و راست

...فتم از سوے حقائق بشگفید — چون ز حرف و اسم رسمی واقفید

این سخن چون آمد از من در خطاب | آن شهان در حال گفتندم جواب
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی | آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزو | هست بر تو اقتدا ای خوب رو
گفتم آری لیک یک ساعت که من | مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبتهای پاک | که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم | خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد | تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند | پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی خویش شد | رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست | تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی | چون مراقب گشتم و از خود جدا

هم راجع بسوی نفر ۱۲

همدران ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان

جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست

ساعتی بیرون شو از ساعت دلا / تا ز چونی وارهی وا ز چرا

چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی

ساعت از بی ساعتی آگاه نیست / زانکش آن سو جز تحیر راه نیست

هر نفر را بر طویله خاص او / بسته اند اندر جهان جستجو

منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی

از هوس گر از طویله بگسلد / در طویله دیگران سر در کند

در زمان آخرچیان چست و خوش / گوشه افسار او گیرند و کش

حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی اختیار

اختیاری می کنی و دست و پا / برگشاده ست چرا حبسی چرا

روی در انکار حافظ برده‌ای … نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

این سخن پایان ندارد تیز دو … هین نماز آمد دقوقی پیش شو

ای یگانه هین دوگانه برگذار … تا مزین گردد از تو روزگار

ای امام چشم روشن در صلوة … چشم روشن می‌بباید پیشوات

در شریعت هست مکروه ای کیا … در امامت پیش کردن کور را

گرچه حافظ باشد و چست و فقیه … چشم روشن به وگر باشد سفیه

(یعنی اگرچه جاهل باشد)

کور را پرهیز نبود از قذر … چشم باشد اصل پرهیز و حذر

او پلیدی را نبیند در عبور … هیچ مومن را مبادا چشم کور

کوری باطن بود کان شر و در … زانکه اندر فعل و قولش نیست نور

کور ظاهر در نجاست ظاهرست … کور باطن در نجاسات سرست

این نجاست ظاهر از آبی رود … وان نجاست باطن افزون میشود

جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان

چون نجس خوانده است کافر را خدا / این نجاست نیست بر ظاهر ورا

ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین

این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام

بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود

آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست

فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو

این سبو را پنج سوراخ است ژرف / اندرونی آب مانند خود نه برف

امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم

از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگ است فهمت را خورد

همچنین سوراخهای دیگرت / می‌کشاند آب فهم مضمرت

گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی

بیگه است ار نه بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را

کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها

صد هزاران جانور زو می‌خورند / ابرها هم از برونش می‌برند

باز دریا آن عوضها می کشد / از کجا وا اند اصحاب رشید

قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک وارکان چو تو شاهی نزاد

تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا

خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا

بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل

گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل

حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف	گر دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را	که ستودم مجمل این خوش نام را
تا بر وآهِ حسودان کم وزد	تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود	در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیالِ او بود از احتیال	موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت	بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم عیسی

در تحیات و سلامِ صالحین	مدحِ جملهٔ انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته	کوزها در یک لگن در ریخته

زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست — کیشها زین روی جز یک کیش نیست

دانکه هر مدحی بنور حق رود — بر صور و اشخاص عاریت بود

مدحها جز مستحق را کی کنند — لیک بر پنداشت گمره می‌شوند

همچو نوری تافته بر حائطی — حائط آن انوار را چون رابطی

لاجرم چون نور سوی اصل راند — ضال مه گم کرد وز استایش بماند

یا ز چاهی عکس ماهی وانمود — سر به چه در کرد و آن را می‌ستود

در حقیقت مادح ماهست او — گرچه جهل او بعکسش کرد رو

مدح او مه راست نی آن عکس را — کفر شد آن چون غلط شد ماجرا

[illegible]

عم حقیقت شود تا صورت غیر از نظرش برخیزد و جمال محبوب حقیقی در آئینه روی معشوق مشاهده کند پس رباعی که با محبت مجاز را بر حقیقت پردازی

کز شقاوت گشت گمراه آن دلیر	مه ببالا بود او پنداشت زیر
زین تبان خلقان پریشان میشوند	شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده اند	در حقیقت دور تر وا مانده اند
با خیالی میل تو چون پر بود	تا بدان پر بر حقیقت بر شود

[illegible]

پس برای آنکه عشق خواه مجازی خواه حقیقی همچو آتش خار و خس جمیع تعلقات را بسوزد و حب جاه و مال را که ابعد ... و همچنین دیگر صفات ذمیمه

چون براندی شهوتی پرّت بریخت | لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت

پر نگه دار و چنین شهوت مران | تا پر میلت برد سوی جنان

خلق پندارند عشرت می‌کنند | بر خیالی پرّ خود بر می‌کنند

وامدار شرح این نکته شدم | مهلتم ده معسرم زان تن زدم

بازگشتم زانکه شد قصه دراز | وقت تنگ و قوم موقوف نماز

اقتدا کردن آن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز | قوم همچون اطلس آمد او طراز

اقتدا کردند آن شاهان قطار | در پے آن مقتداے نامدار

چونکه با تکبیرها مقرون شدند | همچو قربان از جهان بیرون شدند

معنی تکبیر اینست اے امیم | کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

وقتِ ذبح الله اکبر میکنی | همچنین در ذبحِ نفسِ کشتنی

تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل | کرد جان تکبیر بر جسمِ نبیل

گشت کشته تن ز شهوتها و آز | شد به بسم الله بسمل در نماز

چون قیامت پیش حق صفها زده | در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیشِ یزدان اشک ریز | بر مثالِ راست خیزِ رستخیز

حق همیگوید چه آوردی مرا | اندرین مهلت که دادم مر ترا

عمر خود را در چه پایان برده | قوت و قوت در چه فانی کرده

گوهرِ دیده کجا فرسوده | پنج حس را در کجا پالوده

چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش | خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

دست و پا دادمت چون بیل و کلند | من به بخشیدم ز خود آن کے شدند

همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین

در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع

ایستادن را نماند قوتی / در رکوع آمد ز شرم او ساعتی

قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان در رسد بر دار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر

سر بر آرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خامکار

باز فرمان آیدش بر دار سر / از سجود و وا ده از کرده خبر

سر بر آرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار

باز گوید سر بر آر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو بمو

قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش

پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان

نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود

چون نه سرمایه بود او را نه سود / شافعی خواهد که گوید عذر زود

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام

انبیا را او سلامی می کند | استعانت را طلب کردن مدد
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم | سخت در گل ماند پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت | چاره آنجا بود و دست افزار رفت
مرغ بیوقتی تو ای بدبخت رو | ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ | در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار | ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی ازانسو چاره شد | جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا | پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا | اول و آخر توئی و منتها
هست امیدی که عنایت در رسد | گرد دادا ایمن ز حبل من مسد
در نماز این خوش اشارتها ببین | تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
معنی تسلیم این ای مقتدی | که توئی حق هادی و ما مهتدی
هر چه فرمائی تو منقادیم ما | با قضاء جرم گشادیم ما

بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز — سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

شنیدن آن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز — اندر آن ساحل درآمد در نماز

وآن جماعت در پی او در قیام — اینت زیبا قوم و بگزیده امام

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد — چون شنید از سوی دریا داد داد

در میان موج دید او کشتیی — در قضا و در بلا و زشتیی

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم — آن سه تاریکی و از غرقاب بیم

تندبادی همچو عزرائیل خاست | موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته | نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند | کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان | عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ | روی شان قبله ندید از هیچ پیچ
گفته که بی‌فایدست این بندگی | آن زمان دیده دران صد زندگی

از همه امید ببریده تمام | دوستان و خال و عم و باب و مام

زاهد و فاسق شده آن دم تقی | همچو در هنگام جان کندن شقی

نی ز چیشان چاره بود و نی زر است — حیلها چون مُرد هنگام دعاست

در دعا ایشان و در زاری و آه — بر فلک زایشان شده دود سیاه

دیو آن دم از عداوت بین بین — بانگ زد کای سگ پرستان علتین

مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق — عاقبت خواهد بدن این اتفاق

چشمتان تر باشد از بعد خلاص — که شوید از بهر شهوت دیو خاص

یادتان ناید که روزی در خطر — دستتان بگرفت یزدان از قدر

این چنین می‌آمد ندا از دیو لیک — این سخن را نشنود جز گوش نیک

راست فرمودست با ما مصطفی — قطب و شاهنشاه و دریای صفا

کانچه جاهل دید خواهد عاقبت — عاقلان بینند ز اول مرتبت

کارها ز آغاز اگر غیب است و سر — عاقل اول دید و آخر آن مصر

اولش پوشیده باشد وآخر آن — عاقل و جاهل ببیند در عیان

گر نبینی واقعه غیب ای عنود — حزم را سیلاب کی اندر ربود

تصورات مرد حازم

حزم چه بود بدگمانی در جهان — دمبدم دیدن بلای ناگهان

آنچنانکه ناگهان شیری رسید — مرد را بربود و در بیشه کشید

او چه اندیشد در آن بردن ببین — تو همان اندیش ای استاد دین

می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها — جان ما مشغول کار و پیشه‌ها

آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق — زیر آب شور رفته تا به حلق

گر بترسندی از آن فقرآفرین — گنجهاشان کشف گشتی در زمین

جمله‌شان از خوف غم در عین غم — در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص آن کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید — رحم او جوشید و اشک او دوید

گفت یا رب منگر اندر فعل‌شان — دست‌شان گیر ای شه نیکونشان

خوش سلامت‌شان بساحل باز بر — ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای کریم و ای رحیم سرمدی — در گذار از بدسگالان این بدی

ای بداده رایگان صد چشم و گوش — بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

پیش ز استحقاق بخشیده عطا — دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم — تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم — وین دعا هم هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی — در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنما توفیق ده — جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا — آن زمان چون مادران با وفا
اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا — بیخود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست — آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می‌کند چون او فناست — آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان — بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار — خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران — مشفقان و مستعان غمخوارگان
از ترحم دستگیران شافعان — در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا — هین غنیمت دارشان پیش از بلا

زشت کشتی از دم آن پهلوان | واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوے ایشان در حذر | بر هدف انداخت تیرے از قدر
پا رهاند روبهان را در شکار | وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین | میرهاند جان‌ها را از کمین
از ضلالت بوسها بر دم نهند | رقص گیرند وز شادی بر جهند
روبها پا را نگهدار از حجر | پا چو نبود دم چه سود اے خیره سر
ما چو روباهیم پاے ما کرام | می رهاند مان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ما | عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر | تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم | دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم | این نمے بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهے اے قلتبان | دست وادار از سبال دیگران

چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش

ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش

ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر

چون نداوت بندگی و دوست دست / میل شاهی از کجایت خاستست

در هوای آنکه گویندت زهی / بسته در گردن جانت زهی

روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل

در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب

تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی

حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست

تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست

در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آب دست

زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کاین هم دلست

آن دلی کز آسمانها برترست — آن دل ابدال یا پیغمبرست

پاک گشته آن ز گل صافی شده — در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده — رسته از زندان گل بحری شده

آب ما محبوس گل ماندست هین — بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم — لیک می لافی که من آب خوشم

لاف تو محروم میدارد ترا — ترک آن پندار کن در من درآ

آب گل خواهد که در دریا رود — گل گرفته پای آب و می کشد

گر رهاند پای خود از دست گل — گل بماند خشک و او شد مستقل

آن کشیدن چیست از گل آب را — جذب تو نقل و شراب ناب را

همچنین هر شهوتی اندر جهان — خواه مال و خواه جاه و خانمان

خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن — خواه ملک و خانه و فرزند و زن

هر یکی زینها ترا مستی کند — چون نیابی آن خمارت می‌زند

این خمار غم دلیل آن شدست — که بدان مفقود مستی آمدست

جز باندازه ضرورت زین مگیر — تا نگردد غالب و بر تو امیر

سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم — حاجت غیری ندارم واصلم

آنچنان که آب در گل سر کشد — که منم آب و چرا جویم مدد

دل تو این آلوده را پنداشتی — لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این — گر بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دل است — هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است

پس بود دل جوهر و عالم عرض — سایهٔ دل چون بود دل را غرض

آن دلی کو عاشق مال است و جاه — یا زبون این گل و آب سیاه

یا خیالاتی که در ظلمات او — می‌پرستدشان برای گفتگو

دل نباشد غیر آن دریای نور — دل نظرگاه خدا و آنگاه کور

نی دل اندر صدهزاران خاص و عام — در یکی باشد کدام است آن کدام

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو — تا شود آن ریزه چون کوهی از او

...ل محیط ست اندرین خطه وجود	زر همی افشاند از احسان وجود
...ز سلام حق سلامتها نثار	میکند بر اهل عالم ز اختیار
...هر کرا دامن درست ست و معد	آن نثار دل بر آنکس میرسد
...دامن تو آن نیازست و حضور	هین منه در دامن آن سنگ فجور
...ندرد و امنت زان سنگها	تا بدانی نقد را از رنگها
...لک پر کردی تو دامن از جهان	هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
...ن خیال سیم و زر چون زر نبود	دامن صدقت درید و غم فزود
...کی نماید کودکان را سنگ سنگ	تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
...یر عقل آمد نه آن موی سفید	مو نمی گنجد درین بحث و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

چون رهید آن کشتی و آمد بکام | شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر | کین فضولی را که کرد از ما نشر
هر یکی با همدگر گفتند سر | از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون | این دعا نی از برون نی از درون
گفت ماناکاین امام ما ز درد | بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین | مر مرا هم می‌نماید اینچنین
او فضولی بوده است از انقباض | کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم | که چه می‌گویند این اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام | رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ نی راست نی بالا نه زیر | چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت | نی نشان پای و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه | در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کاین قوم را | چون بپوشانید حق بر چشم ما

آنچنان پنهان شدند از چشم او — مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو

سالها در حسرت ایشان بماند — عمرها در شوق ایشان اشک راند

تو بگوئی مرد حق اندر نظر — کی درآرد با خدا ذکر بشر

خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان — که بشر دیدی تو ایشان را نه جان

کار زین ویران شدست ای مرد خام — که بشر دیدی مر ایشان را چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین — گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یک دم ببند — چند بینی صورت آخر چند چند

ای دقوقی با دو چشم همچو جو — هین مبر امید ایشان را بجو

هین بجو که رکن دولت جستن است — هر گشادی در دل اندر بستن است

از همه کار جهان پرداخته — کو و کو می‌گو بجان چون فاخته

نیک بنگر اندرین ای محتجب — که دعا را بست حق بر استجب

هر کرا دل پاک شد ز اعتلال — آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یاد آمد آن حکایت کان فقیر ⁂ روز و شب میکرد افغان و نفیر ۱۱
وز خدا می خواست روزی حلال ⁂ بی شکار و کسب و رنج و انتقال
پیش ازین گفتیم بعض حال او ⁂ لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت ⁂ چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین ⁂ ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا ⁂ ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق میخواستم ⁂ قبله را از لابه می آراستم
با الها راست کار من دعا ⁂ تا که فرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم ⁂ روزی آن بود کشتن خواستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب ⁂ روزی من بود کشتم نک جواب

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه الصلوة والسلام ۱۲

او ز خشم آمد گریبانش گرفت ⁂ چند مشتی زد برویش ناشکفت
می کشیدش تا بداود نبی ⁂ که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا ⁂ عقل در تن آور و با خویش آ

این چه میگوئی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند

گفت من با حق دعاها کرده ام / اندرین لابه بسی خون خورده ام

من یقین دانم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب

گفت گرد آئید هان ای مسلمین / ژاژ بینید و فشار این مهین

ای دغا تا چند خائی ژاژ را / حجت قاطع بگو چه بود دعا

ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا

گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین

گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر

روز و شب اندر دعا اند و ثنا / لابه گویان که تو مان ده ای خدا

تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این

مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا

خلق گفتند این مسلمان راستگو / وین فروشنده دعاها ظلم جو

این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشید این را شریعت خود بسلک

بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنسش این شود ملک ترا

در کدامین دفتر است این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو

[illegible] / ور نه گاوش را بده حجت بگو

او بسوی آسمان میکرد رو / کای خداوند کریم لطف خو

من دعاها کرده ام زین آرزو / واقعه ما را نداند غیر تو

در دل من تو دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی

من نمی کردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده بودم خوابها

دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران

اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می نجست

ز اعتماد آن نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملام بیش و کم

اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی می فروزیدش ز پیش

چون در افگندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله

که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر روی شان

قائل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قائل را ز اثر

قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندی

چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل

هر جفا که بعد از آنش می رسید / او بدان قوت بشادی می کشید

همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مومنی تا حشر هست

تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض

لقمهٔ تلخی چو شکر می شود / خار ریحان سنگ گوهر می شود

لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد / گلشکر آن را گوارشش می دهد

گفت آن را که نبود دستمند — لقمه را از انکار او در میکند

هر که خوابی دید از روز الست — مست باشد در ره طاعات مست

می کشد چون اشتر مست این جوال — بی فتور و بی گمان و بی ملال

کفک تصدیقش بگرد پوز او — شد گواه مستی و دلسوز او

اشتر از قوت چو شیر نر شده — زیر ثقل بار اندک خور شده

ز آرزوی ناقه صد فاقه بدو — می نماید کوه پیشش تار مو

در الست آنکو چنین خوابی ندید — اندرین دنیا نشد بنده و مرید

ور بشد اندر تردد صد دله — یک زمان شکرستش و سالی گله

پای پیش و پای پس در راه دین — می نهد با صد تردد بی یقین

وام دار شرح اینم نک گرو — در شتابست از الم نشرح شنو

چون ندارد شرح این معنی کران / خر بسوی مدعی گاوران

گفت کورم خواند زین جرم آن دغا / بس بلیسانه قیاس ست ای خدا

من دعا کورانه کی می کرده ام / جز بخالق کدیه کی آورده ام

کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل

آن یکی کورم ز کوران بشمرید / او نیاز جان و اخلاصم ندید

کوری عشقست این کوری من / حب یعمی و یصمست ای حسن

کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد بگو

تو که بینایی ز کورانم مدار / دائرم بر گرد لطفت ای مدار

آنچنان که یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا

مر مرا هم لطف تو خوابی نمود / این دعای بی حدم بازی نبود

می نداند خلق اسرار مرا / ژاژ می دانند گفتار مرا

حق شان ست که داند راز غیب / غیب علام سر و ستار عیب

خصم گفتش حق بگو ای سخت خو / از چه سوی آسمان کردی تو رو

شید می آری غلط می افکنی / لاف عشق و لاف قربت می زنی

با کدامین روی چون دل مرده / روی سوی آسمانها کرده

غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمان می نهد رو بر زمین

کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من پیدا مکن

تو همی دانی که شبهای دراز | که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست | پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو می خواهند از من ای خدا | چون فرستادی نکردم من خطا

بیرون شدن داود نبی علیه السلام و شنیدن از هر دو خصم و سوال کردن از مدعا علیه جواب او

چونکه داود نبی آمد برون | گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد | گاو من در خانهٔ او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا | گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم | چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراگنده مگو حجت بیار | تا بیک سو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال | روز و شب اندر دعا و در سوال
این همی جستم ز یزدان کای خدا | روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقف اند | کودکان این ماجرا را واصف اند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر | تا بگوید بی شکنجه و بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق | که چه می گفت این گدای ژنده دلق
بعد این جمله دعا و این فغان | گاو اندر خانه دیدم ناگهان

چشم من تاریک شد نی بهر لوت	شادی آن که قبول آمد قنوت
گفتم این را تا دهم در شکر آن	که دعای من شنید آن غیب‌دان

تظلم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را بشو	حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی	بنهم اندر شرع باطل سنتی
اینکه بخشیدت خریدی وارثی	زرع را چون بستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو	تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست	ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو	رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگوییم	که همی گویند اصحاب ستم

تضرع کردن آن شخص از داوری داود علیه السلام

پس ز دل آهی برآورد و بگفت	کای خدای هر کجا طاقی و جفت

سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داوود انداز آن فروز

در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افکندی بر آن ای مفضلم

این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داوود بیرون شد ز جای

گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده وین دعاوی را مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة

روزن جانم گشاده ست از صفا / می‌رسد بی واسطه نامهٔ خدا

نامه و باران و نور از روزنم / می‌فتد در خانه‌ام از معدنم

دوزخ ست آن خانه کان بی روزن ست / اصل دین ای بنده روزن کردن ست

تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا

یا نمی‌دانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب

دفتر سیوم

نور ایشان دانی که حیوان دیده‌ام	پس چه گر مینا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق	من ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا	بهر تعلیم است ره مر خلق را

...نهم تا راست گردد این جهان	حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگرنه ریختی	گرد از دریای راز انگیختی
همچنین می گفت داود این نسق	خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی	که ندارم دریکی اش من شکی

رفتن داود علیه السلام در خلوت تا آنچه حق است پیدا شود

با خود آمد گفت را کوتاه کرد	لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در فرو بست و برفت آنگه شتاب | سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام | گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود | راز پنهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خصمان آمدند | پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت | زود زد آن مدعی تشنیع زفت
زود گاوم را بده ای نابکار | از خدای خویشتن شرمی بدار
کاینچنین ظلم صریح ناسزا | می رود در عهد پیغمبر هلا
گاو کشته خورده بی ترس و بیم | در جواب افزوده تزویر آن لئیم
که چه چندین سال بودم در دعا | من طلب کردم ز حق داد او مرا
ای رسول حق چنین باشد روا | ملک من بد گاو چون دادش خدا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذرد و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل | این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان | رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلا چه حکمست اینچه داد | از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان | که معطر شد زمین و آسمان

بر سگان کور این استم زفت	زین تعدی سنگ که بشکافت تفت
همچنین تشنیع می زد بر ملا	کالصلا هنگام ظلم ست الصلا
اینچنین ظلم و ستم بر من مکن	یا نبی الله گو زینسان سخن

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جملهٔ مال خود بوی بخش

بعد از آن داود گفتش کای عنود	جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت	تا نگردد ظاهر از وی استمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید	که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یک دمی دیگر بدین تشنیع راند	باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای ناصبور	ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیدهٔ آنگاه صدر و پیشگاه	ای دریغ از چون تو خرخاشاک راه
زین سخن داود شد خشمناک	گفت تا خود را نگردانی هلاک
رو که فرزندان تو با جفت تو	بندگان او شدند ای تندخو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست	می دوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند / گر ضمیر کار او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفس است اندرون / خصم هر مظلوم باشد از جنون

سگ هماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند

شرم شیران راست نی سگ را بدان / کو نگیرد صید از همسایگان

عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست / از کمین سگشان سوی داود جست

روی در داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بیگناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بران صحرا که راز آشکارا کند

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید

جمله برخیزید تا بیرون رویم / سوی صحرا و بدان هامون شویم

مرد و زن از خانها بیرون روید / تا بران سر نهان واقف شوید

در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهایش انبه و بسیار چفت

سخت راسخ خیمه گاه و میخ او / بوی خون می آیدم از بیخ او

خون شدست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت

آلتی را برداشتست این قلتبان / وین غلام اوست ای آزادگان

این جوان مر خواجه را باشد پسر ‌ ‌ ‌ طفل بوده او ندارد زین خبر

تا کنون حلم خدا پوشید آن ‌ ‌ ‌ آخر از ناشکری آن قلتبان

که عیال خواجه را روزی ندید ‌ ‌ ‌ نی به نوروز و به موسمهای عید

بینوایان را به یک لقمه نجست ‌ ‌ ‌ یاد ناورد از حقهای نخست

تا کنون از بهر یک گاو این لعین ‌ ‌ ‌ می‌زند فرزند او را بر زمین

او بخود برداشت پرده از گناه ‌ ‌ ‌ ورنه می‌پوشید جرمش را اله

کافر و فاسق درین دور گزند ‌ ‌ ‌ پرده خود را بخود بر می‌درند

ظلم مستورست در اسرار جان ‌ ‌ ‌ می‌نهد ظالم به پیش مردمان

که ببینیدش کشنده شاخها ‌ ‌ ‌ گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس همین جا دست و پایت بی گزند ‌ ‌ ‌ بر ضمیر تو گواهی میدهند

چون موکل می شود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر

خاصه در هنگام خشم و گفت گو / میکند ظاهر سرت را مو بمو

چون موکل می شود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا

چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش خشم و انتقام

پس همان کس کین موکل میکند / تا لوای راز بر صحرا زند

پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفرید از بهر نشر

ای بده دست آمده در ظلم و کین / گوهرت پیداست حاجت نیست این

نیست حاجت شهره گشتن گرد شهر — بر ضمیر آتشینت واقفند

نفس تو هردم برآرد صد شرار — که ببینیدم منم ز اصحاب نار

جزو نارم سوی کل خود روم — من نه نورم که سوی حضرت شوم

همچنان کاین ظالم حق ناشناس — بهر گاوی کرد چندین التباس

او ازین صد گاو برد و صد شتر — نفس افزونست ای پدر از وی بتر

نیز روزی با خدا زاری نکرد — یاربی نامد ازو یک دم بدرد

کای خدا خصم مرا خوشنود کن — گر منش کردم زیان تو سود کن

گر خطا کشتم دیت بر عاقله است — عاقله جانم تو بودی از الست

سنگ میگردد باستغفار دُر — این بود انصاف نفس ای جان حُر

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت — گفت دستش را ببندید سخت

تا گناه و جرم او پیدا کنم — تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای سگ جد این را کشته — تو غلام خواجه زین رو گشته

خواجه را کشتی و بردی مال او — کرد یزدان آشکارا حال او

آن زنت او را کنیزک بوده است — با همین خواجه جفا بنموده است

هرچه زو زاییده ماده یا که نر — ملک وارث باشد آن کل سر بسر

تو غلامی کسب و کارت ملک اوست — شرع جستی شرع بستان رو نکوست

زیرا که کسب مملوک ملک مالک می‌شود ۱۲

خواجه را کشتی باستم زار زار	هم بر انجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک	از خیالی که بدیدی سهمناک
با سرش با کارد در زیر زمین	باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر	کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند و چون بشکافتند	در زمین آن کارد و آن سر یافتند
ولوله افتاد در خلق آن زمان	هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذرخواه	زانکه بدظن گشته بودند و تباه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت برو

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه	داد خود بستان تو ازین روسیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص	کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند	چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خون نخسپد درفتد در هر دلی	میل جست و جوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین	سر برآرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت	همچنان که چو شد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجستها	خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او	معجزهٔ داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند	سر به سجده بر زمینها میزدند

۱۲۰ برهان قاطع

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم — وانچه می فرمودهٔ نشنوده‌ایم
لیک معذوریم چون بی دیده‌ایم — از تو ما صدگون عجایب دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر — که براستی عزم و وفا آن تو هم بگیر
تو به سنگ و فلاخن آمدی — صد هزاران مرد را برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد — هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد — چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور — با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد — از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی‌تر زان همه کو دائمست — زندگی بخشی که سرمد قائمست
جان جمله معجزاتست این خود — کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد — هر یکی از نو خدا را بنده شد

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بوده و آن کشندهٔ گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است

که قوت و یاری و تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن روزی بی کسب بی حساب

نفس خود را کش جهانی زنده کن	خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین	خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو	بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق	روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست	آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من	زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بی‌نوا	نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست	قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو	گنج قتل گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام	دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است	هر چه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم	گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر — در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند — معجزات خویش بر کیوان زدند

بی‌سبب مر بحر را بشکافتند — بی زراعت چاش گندم یافتند

ریگها هم آرد شد از سعی‌شان — پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان

جمله قرآن هست در قطع سبب — عز درویش و هلاک بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند — لشکر زفت حبش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند — سنگ مرغی کو ببالا پر زند

دم گاو کشته بر مقتول زن — تا شود زنده همان دم در کفن

حلق ببریده جهد از جای خویش — خون خود جوید ز خون‌پالای خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام — رفض اسباب است و علت والسلام

کشف این نز عقل کارافزا شود ‌‌ ‌ بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی ‌ ‌ ‌ شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست ‌ ‌ ‌ معدهٔ حیوان همیشه پوست‌جوست

مغزجوی از پوست دارد صد ملال ‌ ‌ ‌ مغز نغز آن را حلال آمد حلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد ‌ ‌ ‌ عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه ‌ ‌ ‌ عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

از سیاهی وز سپیدی فارغ است ‌ ‌ ‌ نور ماهش بر دل و جان بازغ است

این سیاه و این سپید ار قدر یافت ‌ ‌ ‌ ز آن شب قدر است کاختروار تافت

قیمت همیان و کیسه از زر است ‌ ‌ ‌ بی ز زر همیان و کیسه ابتر است

همچنانکه قدر تن از جان بود ‌ ‌ ‌ قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون ‌ ‌ ‌ هیچ گفتی کافران را میتون

هین بگو که ناطقه جو می‌کند ‌ ‌ ‌ تا بقرنی بعد ما آبی رسد

گرچه هر قرنی سخن آری بود	لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور	شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جوی و بی حسیب	کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت	بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست	بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست	نان بی سفره ولی را بهره ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست	جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو	از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد	کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار	بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن	روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون	چون خران سیخش کن آن سو ای حرون

گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان مکن یکدم رها

خاک شو در پیش شیخ باصفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا

صد زبان در هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت

چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود

مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد نا صحیح

شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همسر مکن

سوی حوض آرد دهد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر او

عقل نورانی و نیکو طالبست / نفس ظلمانی برو چون غالبست

زانکه او در خانه عقل تو برون / گرچه ملک اوست لیکن شد زبون

زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب

باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند

مکر نفس و تن ندانند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کو شیخت بود

کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام دل نشاند

خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت می شود علت یقین

هر خسی دعوی داوودی کند | هر که بی تمییز کف در وی زند
چون ز صیادی شنید آواز طیر | مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از قلب نشناسد غویست | هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست | گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است | چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر | سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان و شخصی در پی او رفتن و سوال کردن

عیسی مریم بکوهی می گریخت | شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر | در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت | کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند | پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست | که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو می گریزی ای کریم | نی پیت شیر و نه خوف و خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو | میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی | که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی ‌‌ ‌ که فسون غیب را مأویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای ‌‌ ‌ برجهد چون شیر صید آورده‌ای

گفت آری آن منم گفتا که تو ‌‌ ‌ نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو

بردمی در وی سبک تا جان شود ‌‌ ‌ در هوا اندر زمان پران شود

گفت آری گفت پس ای روح پاک ‌‌ ‌ هر چه خواهی میکنی از کیست باک

با چنین برهان که باشد در جهان ‌‌ ‌ که نباشد مر ترا از بندگان

گفت عیسی که بذات پاک حق ‌‌ ‌ مبدع تن خالق جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاک او ‌‌ ‌ که بود گردون گریبان چاک او

کان فسون و اسم اعظم را که من ‌‌ ‌ بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف ‌‌ ‌ خرقه را بدرید بر خود تا بناف

بر تن مرده بخواندم گشت حی ‌‌ ‌ بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آن را بر دل احمق بود ‌‌ ‌ صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت ‌‌ ‌ ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق ‌‌ ‌ سود کرد اینجا نبود آنرا سبق

آن همان رنجست و این رنجی چرا ‌‌ ‌ او نشد این را و آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست ‌‌ ‌ رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد ‌‌ ‌ احمقی رنجیست کان زخم آورد

بر سر آرد ز خشم پیچ احمقی	ز خشم نبود چاره جوی آن شقی
آنچه داغ اوست مهر او کرده است	چارهٔ بروی نیاید در برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت	صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا	وینچنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد	همچنان کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود	آمن است او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را	چه غم آن خورشید با اشراق را
هر کرا گرمی بود از نور حق	او چه غم دارد ز سرد و پیاس بق

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر نا کردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا	کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان	در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانها می آورند	درج در افسانشان صد گونه پند
هزلها گویند در افسانها	گنج می جو در همه ویرانها

بود شهری بس عظیم و مه ولی | قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز | سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو | لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بیشمار | لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن | گر هزاران ست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور | از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیز گوش و سخت کر | گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز | لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی میرسند | من همی بینم که چه قوم اند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان | که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم | که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند | خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله | میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم | از طمع برند و من ناآمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند | در هزیمت در دهی اندر شدند
اندران ده مرغ فربه یافتند | لیک ذره گوشت نی بروی نژند
کور دید و آن کر آوازش شنید | عور بگرفت و بدامان در کشید

مرغ مرده خشک از زخم کلاغ | استخوانها زار گشته چون پناغ
پس طلب کردند دیگی یافتند | بی سر و بی بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن | مرغ فربه را بدیگ اندر زفن
آتشش کردند چندان ای پسر | کاستخوان شد خسته لحمش بیخبر
زان همی خوردند چون از صید شیر | هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند بس فربه شدند | چون سه پیلی بس بزرگ و به شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان | در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت | از شکاف در برون جستند تفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی ست | در نظر ناید که آن بیجا رهی ست
نک پیاپی کاروانها مقتفی | زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف | سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین عیان | باز باید کرد شرح این بیان
اشکسی پیسر هر مختصر افسانه نیست | آشنا راز وی و بیگانه نیست

شرح آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید | مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو | عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او | می نبیند گرچه هست او عیب جو

عور ترسد که دامانش برند | دامن مرد برهنه کی درند

مرد دنیا مفلس است و ترسناک | هیچ او را نیست از دزدانش باک

او برهنه آمد و عریان رود | وز غم دزدش جگر خون میشود

وقت مرگش که بود صد نوحه پیش | خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی کش نیست زر | هم ذکی داند که او بد بی هنر

چون کنار کودکی پر از سفال | کو بر آن لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره‌ای گریان شود | پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار | گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید | پس بر آن مال دروغین می‌طپید

خواب می‌بیند که او را هست مال | ترسد از دزدی که برباید جوال

چون ز خوابش بر جهاند گوش کش | پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنان لرزانی این عالمان | که بود شان علم و عقل این جهان

از پی این عاقلان ذو فنون | گفت ایزد در نبی لا یعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی | خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم می‌برند | خود ندارد روزگار سودمند

گوید از کارم برآوردند خلق غرق بیکاریست جانش تا بحلق

عور ترسان که منم دامن کشان چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فضل داند از علوم جان خود را می‌نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری در بیان جوهر خود چون خری

که همی دانم یجوز و لا یجوز خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا آن ناروا دانی ولیک تو روا یا ناروائی بین تو نیک

قیمت هر کاله میدانی که چیست قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته ننگری سعدی تو یا ناشسته

جان جمله علمها اینست این که بدانی من کیم در یوم دین

جان جمله علمها اینست خود کو ببخشد جمله را جان ابد

آن اصول دین بدانستی تو لیک بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا می رمیدندی ز اسباب لقا

۱۵ دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ از چپ و از راست از بهر فراغ

بسکه می افتاد از پری ثمار تنگ می شد معبره بر رهگذار

آن نثار میوه ره را می گرفت از پری میوه رهرو در شگفت

سله بر سر در درختستان شان	پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی بی کسی	پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشهای زفت تا زیر آمده	بر سر و روی رونده می زده
مرد گلخن تاب از پری زر	بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا	تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته آمن شهر و ده از دزد و گرگ	بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامه ایشان اگر چرکین شدی	آتش سوزنده شان صابون بدی
در تنور انداختندی جامه را	بعد یکساعت شدی خوش باصفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم	که زیادت می شد آن یوما فیوم
مانع آید از سخنهای مهم	انبیا بردند امر فاستقم
چون ز حد بردند ناشکری چنان	غیرت حق کارگر شد در زبان

آمدن پیغمبران به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند	گمرهان را جمله رهبر می شدند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو	مرکب شکر ار بخسپد حرکو

۲۱۵ چنانکه در لغز پادل یعنی پلیدی دنیاست بود پس یعنی آنکه چگونه شکر با وجود آن مرض حدث ظهور خواهد نمود ۱۲

شکر منعم واجب آمد در خرد — ور نه بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید و این خود کس کند — کز چنین نعمت بشکری بس کند

سر ببخشد شکر خواهد سجده — پا ببخشد شکر خواهد قعده

شکر نعمت نعمت افزون کند — صد هزاران گل زخاری کشند

قوم گفتند شکر ما را برد غول — ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا — که نه طاعتمان خوش آمد نی خطا

ما نمی خواهیم نعمتها و باغ — ما نمی خواهیم اسباب و فراغ

نعمتی چه سیر شد جان ما ازین — شکر چه گوییم بر گوشت هین

انبیا گفتند در دل علتیست — که از آن در حق شناسی آفتیست

نعمت از وی جملگی علت شود — طعمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مصر — جمله ناخوش گشت و صاف او کدر

تو عدو این خوشیها آمدی — گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی

هر که او شد آشنا و یار تو — شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم — پیش تو او بس مه است و محترم

اینهم از تاثیر آن بیماریست — زهر او در جمله خلقان ساریست

دفع آن علت بباید کرد زود — که شکر با آن حدث خواهد نمود

هر خوشی کاید بتو ناخوش شود — آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسک شد آن صفت — مرگ گرد و زان حیات عاقبت

پس غذای که زوی دل زنده شد — چون بیامد در تن تو گنده شد

بس عزیزی که بنازاشکار شد — چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنائی عقل با عقل از صفا — چون شود هر دم فزون باشد ولا

آشنائی نفس با هر نفس پست — تو یقین میدان که هر دم کمتر است

زانکه نفسش گرد علت می تند — معرفت را زود فاسد میکند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر — دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی — هر چه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود — ور بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف — بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف

که من این را بس شنیدم کهنه شد — چیز دیگر گو بجز این ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر — باز فردا زان شوی سیر و نفیر

دفع علت کن چو علت خوش شود — هر حدیث کهنه پیشت نو شود

تا که از کهنه برآرد برگ نو — بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو

ما طبیبانیم شاگردان حق — بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند — که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی واسطه خوش بنگریم — کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال

کاین چنین فعلی ترا نافع بود / و آنچنان فعلی ز ره قاطع شود

این چنین قولی ترا پیش آورد / و آنچنان قولی ترا نیش آورد

آنچنان و این چنین از نیک و بد / پیش تو بنهیم و بنماییم جسد

گر تو خواهی این گزین ور خواهی آن / زهر و شکر گو و گوهر بیان

وان طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

۴۱ قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی

چون شما بسته همین خواب و خورید / همچو ما باشید و در ده می چرید

چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارد خویش از پیغمبران

ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ

انبیا گفتند کاین زان علت است / مایه کوری و حجاب رویت است

دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما

امتحان ست این گهر مر خلق را ・ تا مش گردانیم گرد چشمها

هر که گوید کو گوا گفتمش گواست ・ کو نمی بیند گهر حبس عماست

آفتابی در سخن آمد که خیز ・ که بر آمد روز و بر جه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه ・ گویدت ای کور از حق دیده خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ ・ عین جستن کوریش باشد بلاغ

ور نمی بینی گمانی برده ・ که صباح ست و تو اندر پرده

کوری خود را مکن زین گفت فاش ・ خامش و در انتظار فضل باش

فضل بی علت مگر در یابدت ・ زین شقاوت روی دل بر تابدت

ورنه ماندی در چنین کوری ابد ・ آینه پنهان شد از تو در نمد

در میان روز گفتن روز کو ・ خویش رسوا کردن ست ای تند خو

صبر و خاموشی جذوب رحمت ست ・ وین نشان جستن نشان علت ست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو ・ آید از جانان جزای انصتوا

گر نخواهی نکس پیش این طبیب ・ بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر ・ بذل جان و بذل جاه و بذل زر

تا ثنای تو بگوید فضل هو ・ که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگه دارید دل ・ خود ببینید و شوید از خود خجل

دفع این کوری بدست خلق نیست ・ لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید	تا بمشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرق ست و مکر	کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او	آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما	پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا	ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود	تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا و این گفت بیهوده کجا	این چه زرق ست و چه فند ست و دغا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان	می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم این قدر	گفت ما را می شناسیم از گزر

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم در پیش تو که ازین چشمه آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله و دمنه آمده

این بدان ماند که خرگوشی بگفت	من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمه پیلان ازان چشمه زلال	جمله نخچیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور	حیله کردند چون کم بود زور

از سر کُه بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غرّهٔ هلال
شاه پیلان من رسولم پیش بایست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یک سو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آب‌خواه
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی زین دلیل
آن فلان شب حاضر آی شاه پیل / تا درون چشمه یابی آن دلیل
چون دو هفته از مه نو بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان بازگشت آن رمه / بعد از آن نامد یکی زیشان همه
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آرد مان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را

انبیا گفتند آوه پند مان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پردهٔ خشم را

چه رئیسی جست خواهیم از شما | که ریاست مان فزون ست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر دُر | خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود | کافتابی اندرو ذره نمود
ز آدمی کو بود بی‌مثل و ندید | دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود | زان طرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه | پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کآید ناشناخت | پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقان را این چنین حرمان چراست | می‌نسازد گمرهان را راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست | وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد | لعنت و کوری شما را ظُلّه شد
چون بشاید سنگ تان انباز حق | چون نشاید عقل و جان همراز حق
نقش مرده همارا شد شریک | چون نشاید زنده همراز ملیک
آن نبشتِ مرده تراشیده شماست | نقش زنده تراشیده خداست
عاشق خورشید و صنعت کرد خویش | وهم ماران راسر مار است کیش
نی دران دم و ستی و نغمتی | نی دران سر استی و لذتی

کما لاینبغی ۱۲ بحر العلوم رحمة الله علیه ع قوله خوش گر بشنوی ... مرشدنا قبلهٔ عالم جناب حضرت حاجی محمد امداد الله صاحب دامت برکاتهم

گر دو سرگردان بود آن در قمار — لایق اند و در خورند آن هر دو یار

آنچنان گوید حکیم غزنوی — در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر — در خور آمد شخص خر با گوش خر

شد مناسب عضوها و ابدانها — شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی تناسب باشدش — بیگمان با جان که حق تیر اشدش

چون صفت با جان قرین کردست او — پس مناسب دانش همچون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت — شد مناسب حرفها که حق نوشت

دیده و دل هست بین الاصبعین — چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطف است و قهر و در میان — کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر گر اجلالیستی — که میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبع است — فرق تو بر چار راه مجمع است

۱۴ ذکر موسی عصاست و همچنین بعضی از ابیات دیگر مرجح احتمال او دلست چه بعثت موسی علیه السلام بعد انبیاء مذکورین است ۱۲ ولی محمد رحمة الله علیه

این حروف حالهات از نسخ اوست	عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست	زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود	قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند	تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آنکه هر کس را ز مثل آوردن خاصه در کار الهی

کی رسد تا این مثلها ساختن	سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرت است	که بعلم سر و جهر او آیت است
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل	تا بزلف و یا برخ آری مثل

موسی آن را که عصا دید و نبود … اژدها بُد سِرّ او لب می‌گشود
چون چنان شاهی نداند سرّ چوب … تو چه دانی سرّ این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل … چون کند موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند … تا به پاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین … تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج … تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول … تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال آورد فرعون از غلط … تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال اندیش گشته قوم عاد … کاستخوان‌شان خرد و مرد آمد زباد
این مثال آورد هر بدبخت دون … تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ و بوم دان … که از ایشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح با استهزا در زمان کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت … صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه و آب نیست … می‌کند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز … وان یکی میگفت پرّش هم بساز
آن یکی میگفت و نالش گریست … وان یکی میگفت پیشش گر که هست
آن یکی میگفت پالانش کجاست … وان یکی میگفت پایش کج چراست

آن یکی میگفت کاین مشک تهی ست	وان یکی میگفت این خرِ بهرِ کیست
آن یکی می گفت بیکاری مگر	یا شدی فرتوت و غفلت شد ز سر
او همی گفت این بفرمانِ خداست	این بِچه یکبار نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدند چه میکنی در نیم شب در زیرِ این دیوار گفت دُهل می زنم

۳۱ این مثل بشنو که شب دزدِ عنید	در بن دیوار حفره می بُرید
نیم بیداری که او رنجور بود	طقطقِ آهسته اش را می شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر	گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه می کنی	تو کیی گفتا دُهل زن ای سَنی
در چه کاری گفت می کوبم دُهل	گفت کو بانگِ دُهل ای بو سُبُل
گفت فردا بشنوی این بانگ را	نعرهٔ یا حسرتا واویلتا
من چه رفتم بشنوی بانگِ دهل	آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
در غلط افتاده ای نیم خام	پخته شو در آتشِ حق والسلام
آن دروغ ست و کژ و برساخته	سِرِّ آن کژ را تو هم نشناخته

جوابِ آن مثل که منکران گفتند از رسالتِ خرگوش

آن خرگوش وان دیو فضول	که به پیشِ شیر گفت آمد رسول

تا که نفس گول را محروم کرد ... ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

باز گونه کرده معنیش را ... کفر گفتی مستعد شو نیش را

اضطراب ماه گفتی در زلال ... که بترسانید پیلان را شغال

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب ... خشیت پیلان ز مه در اضطراب

این چه ماند آخر ای کوران خام ... با مهی که شد زبونش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک ... چه عقول و چه نفوس و چه ملک

چه وحوش و چه طیور و چه جماد ... چه ملوک و چه گدا چه کیقباد

چه بلاد و چه جبال و چه بحار ... چه مه و چه سال و چه لیل و نهار

چه تراب و آب و چه باد و چه نار ... چه خریف و صیف و چه دی چه بهار

جمله اندر حکم و در فرمان او ... همچو گویی در خم چوگان او

آفتاب آفتاب آفتاب ... این چه میگویم مگر هستم بخواب

صد هزاران شهر را خشم شهان ... سرنگون کردست ای بدگوهران

کوه بر خود می شکافد صد شکاف ... آفتابی چون خراسی در طواف

خشم مردان خشک گرداند سحاب — خشم دلها کرد عالمها خراب

بنگرید اے مردگان بی حنوط — در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران — کوفتند آن پیلگان را استخوان

اضعف مرغان ابابیل ست و او — پیل را بدرید و نپذیرد رفو

کیست کو نشنید آن طوفان نوح — یا مصاف لشکر فرعون و روح

روحشان بشکست و اندر آب ریخت — ذره ذره آبشان بر می گسیخت

کیست کو نشنید احوال ثمود — وانکه صرصر عادیان را می ربود

چشم باری در چنان پیلان گشا — که بدندے پیل کش اندر وغا

آنچنان پیلان و شاهان ظلوم — زیر خشم دل همیشه در رجوم

تا ابد اندر ظلمتی در ظلمتی — میروند و نیستشان غوث رحمتی

نام نیک و بد گرت نشنیده ای — جمله دیدند و شما نادیده ای

دیده را نادیده می آرید لیک — چشمتان را واگشاید مرگ نیک

گرد عالم گر بود خورشید و نور — چون روی در ظلمتی مانند گور

بی نصیب آیی از آن نور عظیم — بسته روزن باشی از ماه کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ — چه گنه دارد جهانهای فراخ

جان که اندر وصف گرگی ماند او — چون ببیند روی یوسف را بگو

لحن داودی بسنگ و کُه رسید — گوش آن سنگین دلانش کم شنید

آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد

صدّقوا رسلا کراما یا سبا / صدّقوا روحا سباها من سبا

صدّقوهم هم شموس طالعه / یؤمنوکم من مخازی القارعه

صدّقوهم هم بدور زاهره / قبل ان یلقوکم بالساهره

صدّقوا هم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا

صدّقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تضلوا لا تصدّوا غیرکم

پارسی گوییم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل

هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید آسمانها بگروید

یا اجال اولیّان بنگرید / یا سوی آخر بحزمی بر پرید

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دورست از خباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز

آن دگر گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمه‌ای بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب

گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد — از بهشتش سخرهٔ آفات کرد

چند جا بندش گرفت اندر نبرد — تا بکشتی در فکندش روی زرد

اینچنین کردست با آن پهلوان — سست سستش منگرید ای دیگران

مادر و بابای ما را آن حسود — تاج و پیرایه بچالاکی ربود

کردشان آنجا برهنه خوار و زار — سالها بگریست آدم زار زار

که ز اشک چشم او روئید نبت — که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت

تو قیاسی گیر طراریش را — که چنان سرور کند زو ریش را

الحذر ای گل پرستان از شرش — تیغ لاحول ار زنید اندر سرش

کو همی بیند شما را از کمین — که شما او را نمی‌بینید هین

دایماً صیاد ریزد دانه‌ها — دانه پیدا باشد و پنهان دغا

هر کجا دانه بدیدی الحذر | تا نه بندد دام بر تو بال و پر

چونکه دیدی دانه بگریز ای همام | ور نه چون خوردی در افتادی بدام

زانکه هر مرغی که ترک دانه کرد | دانه از صحرای بی تزویر خورد

شاد مرغی کو بترک دانه گفت | وز ریاض قدس بهرش گل شکفت

هم بدان قانع شد و از دام جست | هیچ دامی پر و بالش را نبست

در خاتمت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست | دیده سوی دانهٔ دامی ببست

یک نظر او سوی صحرا می کند | یک نظر حرصش بدانه می کشد

این نظر با آن نظر چالیش کرد | ناگهانی از خرد خالیش کرد

رفت دانه خورد و اندر دام ماند | صاد نش گشت و بخورد و کام راند

باز مرغی کان تردد را گذاشت | زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت

شاد پر و بال او بخاً له | تا امام جمله آزادان شد او

هر که او را مقتدا سازد برست | در مقام امن و آزادی نشست

زانکه شاه حازمان آمد دلش | تا گلستان و چمن شد منزلش

حزم زو راضی و او راضی ز حزم | اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم

بارها در دام حرص افتاده | حلق خود را در بریدن داده

بازت آن تواب لطف آزاد کرد | توبه پذرفت و شما را شاد کرد

گفت ان عدتم کذا عدنا کذا | نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم | آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر | چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی | جفت می آید او شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدید | خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
بازتان توّاب بگشاد آن گره | گفت هین بگریز و این سو منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید | جان تان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی | در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ | سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او | روزیی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد | نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا | گفتی از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم | خاک اندر دیدهٔ شیطان زنم
چون خلاصی داد حقت زامتحان | همچنانستی که بودستی همچنان

چون رها کردت فراموش کردیش	جان خود راست و بهیش کردیش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش	زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کاین قدر تن که منم	خانهٔ از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ	بهر سرما خانهٔ سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد	استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایهٔ	کاهلی سیری غری خودرایهٔ
گوید او چون زفت بیند خویش را	در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانهٔ ساز ای عمو	گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد	درهم آید خرد گردد در نورد
سازم از توبه بگوئی خانهٔ	در زمستان باشدم کاشانهٔ
چون نشد درد و شدت آن حرص رفت	همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود	شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست	زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه	صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پرچشم و میر — تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق — تا رود از تو شکم‌خواری و دق

نعمت وهاب را شکر کنید — تا سپر غیرت بس خود را اشکنید

شکر جذب نعمت او فر کند — کفر نعمت شخص را کافر کند

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان نامعقول گفتن انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ای نصوحان بس بود — اینچه گفتید ار درین ده کس بود

قفل بر دلهای ما بنهاد حق — کس نداند برد بر خالق سبق

نقش ما این کرد آن تصویرگر — این نخواهد شد بگفت و گو دگر

سنگ را صد سال گویی لعل شو — کهنه را صد بار گویی باش نو

خاک را گویی صفات آب گیر — آب را گویی عسل شو یا که شیر

نار را گویی که نور محض شو — پسته را گویی که سوی باد رو

قلب را گویی که عین پاک شو — یا که اکسیری شو و چالاک شو

هیچ ازان اوصاف دیگرگون شوند — آب کی گردد عسل ای ارجمند

خالق افلاک او و افلاکیان — خالق آب و تراب و خاکیان

آسمان را داد دوران و صفا — آب و گل را تیره رویی و نما

که تواند آسمان دردی گزید	که تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی	کی کُهی گردد بجهدت چون کَهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید	وصفهای که نتان زان سر کشید
وآفرید او وصفهای عارضی	که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گوئی که زر شو بیهده ست	مس را گوئی که زر شو راه هست
ریگ را گوئی که گل شو عاجزست	خاک را گوئی که گل شو جایزست
رنجها داده ست کانرا چاره نیست	آن بمثل لنگی و فطس و عمی ست
رنجها داده ست کانرا چاره هست	آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف	نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست	چون بجد جوئی بیاید آن بدست

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما	نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند	سخت‌تر می‌گشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی	آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر	گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا	تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند نومیدی بدست	فضل و رحمتهای باری بی‌حدست
از چنین محسن نشاید ناامید	دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت	بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست	از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید	قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست	کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمودست ما را این بندگی	نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما	گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ای گروه بی‌ریا	می‌رسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست	با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست	زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست

ما برین درگه ملولان نیستیم　　تا ز بعدِ راه هر جا بیستیم

دل فرو بسته و ملول آن کس بود　　کز فراقِ یار در محبس بود

دلبر و مطلوب با ما حاضرست　　در نثارِ رحمتش جان شاکرست

در دلِ ما لاله‌زار و گلشنیست　　پیری و پژمردگی را راه نیست

دایما تر و جوانیم و لطیف　　تازه و شیرین و خندان و ظریف

پیشِ ما صد سال و یک ساعت یکیست　　که دراز و کوته از ما منفکیست

آن دراز و کوتهی در جسمهاست　　آن دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف　　پیششان یک روز بی اندوه و لهف

وانگهی بنمودشان یک روز هم　　که به تن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال　　کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستانِ عدم چون بیخودیست　　مستی از سغراقِ لطفِ ایزدیست

لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد　　کی بوهم آرد جعل انفاس ورد

نیست موهوم ار بدی موهوم آن　　همچو موهومان شدی معدوم آن

دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت　　هیچ تابد روی خوب از خوک زشت

هین نگوی خود مبرید ای مهان	اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده ایم	ره بر اهلِ خویش آسان کرده ایم
هر که ما را گشت پیرو باز رست	از عذابِ نار و در جنت نشست
وانکه نشنید از شقاوت پندِ ما	در عذابِ جاودان شد مبتلا
هین بجویید از نجوم سعد راه	زانکه در ظلمت درید و قعرِ چاه

مکرر کردنِ قوم اعتراض بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعدِ خودید	نحس مایید و ضدید و مرتدید
جانِ ما فارغ بد از اندیشها	در غم افگندید ما را و عنا
ذوقِ جمعیت که بود و اتفاق	شد ز فالِ زشتِتان صد افتراق
طوطیِ نقل و شکر بودیم ما	مرغِ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست	هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فالِ بدیست	هر کجا مسخی نکالی ماخذیست
در مثال و قصه و فالِ شماست	در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فالِ زشت و بد	از میانِ جانِتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر	اژدها در قصدِ تو آید ز سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد	که بجه زود ار نه اژدرهات خورد

تو بگوئی فال بد چون می زنی / فال چه برجه ببین در روشنی

از میان فال بد من خود ترا / میکشم می برم سوی سرا

چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان

گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی بر آرد شور و شر

تو بگوئی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را موثم میکنی

ور منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیچ

صد ره ار بینی دروغ اختری / یکدو باره راست آید می خری

این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف

آن طبیب و آن منجم از گمان / می کنند آگاه و ما خود از عیان

دود می بینیم و آتش از کران / حمله می آرد بسوی منکران

تو همی گوئی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم فال

ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا می روی

افعی بر پشت تو بر می رود / او ز بامی بیندش آگه کند

گوئیش خاموش غمگینم مکن / گوید او خوش باش خود رفت این سخن

چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت

پس بدو گوئی همین بود ای فلان / چون نه بردریدی گریبان و فغان

یا ز بالایم تو سنگی می زدی — تا مرا آن جد نمودی این بدی

او بگوید زان که می آزرده — تو بگوئی نیک شادم کرده

گفت من کردم جوانمردی و پند — تا رهانم مر ترا زین خشک بند

از لئیمی حق آن نشناختی — مایهٔ ایذا و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی — بد کند با تو چو نیکوئی کنی

نفس را زین صبر می کن منحنیش — که لئیم است و نسازد نیکوئیش

با کریمی گر کنی احسان سزد — هر یکی را او عوض هفتصد دهد

با لئیمی چون کنی قهر و جفا — بنده گردد ترا بس با وفا

کافران کارند در نعمت جفا — باز در دوزخ نداشان ربنا

که لئیمان در جفا صافی شوند — چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان درین جهان تا معبد متکبران گردد که ائتوا طوعاً او کرهاً

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است — پای بند مرغ بیگانه فخ است

هست زندان صومعهٔ دزد لئیم — کاندرو واگر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر — شد عبادتگاه گردنکش سقر

آدمی را هست در هر کار دست — لیک ازو مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن و الانس این بخوان — جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود — گر تواش بالش کنی هم می‌شود

لیک ازو مقصود این بالش نبود — علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را — برگزیدی بر ظفر ادبیر را

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست — لیک هر یک آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته — معبد مرد لئیم اسقمته

مر لئیمان را بزن تا سر نهند	مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید	دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر	تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز	دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

آنچنان که حق ز لحم و استخوان	از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند	چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانگی محرابشان	نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه‌اند	نشتگه پاکان شما خاصی نه‌اند
آن سگان را این خسان خاضع شوند	شیر را عارست کو را بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو	موش که بود تا ز شیران ترسد او

(گربه) مراد از حاکم و پادشاه دنیا و (شحنه) بمعنی نگاهبان شهر و پیاده و حاکم و (موش) مراد از اهل دنیا ۱۲

خوف ایشان از کلاب حق بود — خوف شان کی ز آفتاب حق بود

ربی الاعلی ست ورد آن مهان — رب ادنی در خور این ابلهان

موش کی ترسد ز شیران مصاف — بلکه آن آهو تگان مشک ناف

رو به پیش کاسه لیس ای دیگ لیس — پیش خداوند و ولی نعمت نویس

دیگ لیسی کاسه لیسی را بجو — پیش خداوند و ولی نعمت بگو

بس کن از شرحی بگویم دور دست — خشم گیرد میر و هم داند که هست

حاصل این آمد که بد کن ای کریم — با لئیمان تا نهد گردن لئیم

با لئیم نفس چون احسان کند — چون لئیمان نفس بد کفران کند

زین سبب بد کاهل محنت شاکرند — اهل نعمت طاغی اند و ماکرند

هست طاغی بگلر زرین قبا — هست شاکر خسته صاحب عبا

شکر کی روید ز املاک و نعم — شکر می روید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید — چرخ می زد جامها را می درید

بانگ می زد نک نوای بینوا — قحطها و دردها را نک دوا

چونکه دود و سوز او بسیار شد — هر که صوفی بود با او یار شد

کخ کخی و های و هوی می زدند — تاکه چندین مست و بیخود می شدند

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست — سفرهٔ آویخته از نان تهی ست

گفت رو رو نقش بی مغنیستی | تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است | بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود | عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نه و گرد عالم می پرند | دست نه و گوی زمیدان می برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت | دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند | چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت | مر پری را بوی باشد لوت پوت
آدمی کی بو برد از بوی او | چونکه خوی او نشد این خوی او
یابد از بوی آن پری بوی کشش | تو نیابی آن ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل | آب باشد پیش سبطی جمیل

سبط قوم موسی علیه السلام و سبطی منسوب باین قوم ۱۲ ولی محمد رحمة الله تعالی

جادهٔ باشد بحر ز اسرائیلیان | غرقه گه باشد ز فرعون عوان

باد بُد بر عادیان گرز و تبر | لیک بُد بر هود و بر قومش ظفر

گلستان باشد بر ابراهیم نار | لیک بر نمرود باشد زهر مار

بر سمندر باشد آتش خاندان | لیک باشد بر دگر مرغان زیان

نزد عاشق درد و غم حلوا بود | لیک حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق تعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق تعالی از بوی یوسف و حرمان برادران وغیرهم ازین هر دو صفت

آنچه یعقوب از رخ یوسف چشید | وانچه او از بوی او اندر کشید

وانچه در وی بود اندر وی بدید | خاص او بُد آن باخوان کی رسید

این ز عشقش خویش در چه می کند | وان بکین از بهر او چه می کند

سفرهٔ او پیش این از نان تهیست | پیش یعقوبست پر کو مشتهیست

روی ناشسته نبیند روی حور | لا صلوة گفت الا بالطهور

عشق باشد لوت و پوت جانها | جوع ازین روست قوت جانها

جوع یوسف بود مر یعقوب را | بوی نانش می رسید از دورها

آنکه بستد پیرهن را می شتافت | بوی پیراهان یوسف می نیافت

وانکه صد فرسنگ زان سو بود او | چونکه بد یعقوب بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب | حافظ علمست آن کس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام | گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است | چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست | در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی خواه نی | هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیالی نیک باغ آن شده | یک خیالی زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده | وین خیالی ها لهیبی بر زده
آن خدای کز خیالی باغ ساخت | وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس که داند راه گلشنهای او | پس که داند جای گلخنهای او
دیده بان دل نبیند در مجال | کز کدامین رکن جان آید خیال
جز مگر آن دل که دارد عون حق | کون او را نیست کرده کون حق
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال | بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم | که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار | قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان وی است | نیکبختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب | وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق او ز چیست | وان عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست | هین چه زردی که اینجا صد دوا
همنشینا هین بیا اندر چمن | گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانان که پایت بسته نیست | گویدش نی نی نتانم تو بایست
یک مثل آمد درین معنی بگفت | بو که پایی زین بیان سرِ نهفت
اندرین معنی بگویم قصه‌ | گوش بگشا تا بری زان حصه

حکایت غلام امیر که انس عظیم داشت در مناجات و نماز با حق

در زمانی بود امیری از کرام | بود سنقر نام او را یک غلام
سیر شد محتاج گرمابه سحر | بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و ایزار و گل از التون بگیر | تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و ایزار نکو | برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بُد و بانگ صلا | آمد اندر گوش سنقر بر ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز | گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن | تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر در دکان نشست | منتظر از بادهٔ پندار ست
میر از بهر دل آن زنده جان | کرد یک ساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند | از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت | میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون | گفت می نگذاردم ای ذو فنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی | نیستم غافل که در گوشِ منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد | تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم | تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند | کیست وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون | بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون | می نه بگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی | او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون	خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی ز آب و حیوان از گل است	حیله و تدبیر اینجا باطل است
قفل زفت است و گشاینده خدا	دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها	این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش	بخت یابی ای جوان از پیر خویش

[illegible] ست هرگز قبول دعوت نکنند چنانچه ... دعوت از نفس اول ست نه دوم انتهی ...

چون فراموش خودی یادت کنند	بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حرّی و دل زندگی	بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا	فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین	محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذا استیئس الرسل

انبیا گفتند در خاطر که چند	میدهیم این را و آنرا وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی	در دمیدن در قفس هین تا بکی
[illegible] بیهوده بودن آخر تا بچند	چون نیفزاید جز [illegible]
جنبش خلق از قضا و وعده است	تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم	ماهی از سر گنده باشد نی ز دم

[illegible]

... انسان آزاد ... و ... انتهی ...

لیک هم میدان و خر میران چو تیر | چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو سنی دانی گزین دو کیستی | جهد کن چندانکه بینی چیستی
چون سنی بر پشت کشتی بار را | بر توکل می‌کنی آن کار را
تو نمیدانی گزین هر دو کئی | غرقه اندر سفری یا ناجئی
گر بگوئی تا ندانم من کیم | در نخواهم تاخت بر کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام | کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره باگمان | بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو | زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان | در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار | نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوک ست جمله کارها | کار دین اولی کزین یابی رها

نیست دستوری درینجا قرع باب ‖ جز امید الله اعلم بالصّواب

بیان آنکه ایمان مقلّد خوفست و رجا

داعیِ هر پیشه امیدست و بوک ‖ گرچه گردن شان ز کوشش شد چو دوک

بامدادان چون سوی دکان رود ‖ بر امید و بوک روزی میرود

بوک روزی نبودت چون میروی ‖ خوفِ حرمان هست تو چونی قوی

خوفِ حرمانِ ازل در کسبِ قوت ‖ چون نکردت سست اندر جستجوت

گوئی آری خوفِ حرمان هست پیش ‖ هست اندر کاهلی این خوف بیش

هست در کوشش امیدم بیشتر ‖ دارم اندر کاهلی افزون خطر

پس چرا در کارِ دین ای بدگمان ‖ دامنت می گیرد این خوفِ زیان

یا ندیدے کاهلِ این بازارها ‖ در چه سودند انبیا و اولیا

زین دکان رفتن چه کان شان رو نمود ‖ اندرین بازار چون بستند سود

آتش آن را رام چون خلخال شد ‖ بحر آن را رام چون حمّال شد

آهن آن را رام همچون موم شد ‖ باد آن را بنده و محکوم شد

ازدهم آن مرده زنده شده ‖ ابر آن را سایبانی آمده

شد بر ان در دفعِ دشمن چوب مار ‖ عنکبوتی شد مر این را پرده دار

بیان آنکه رسول علیه السّلام فرموده ان لله تعالی اولیا اخفیا

قوم دیگر سخت پنهان میروند ‖ شهرهٔ خلقانِ ظاهر کی شوند

این همه دارند و چشم هیچ کس / بر نمی‌افتد بر ایشان زین قفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا می‌خواند این سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام او / هر طرف که بنگری اعلام او
چون کریمی گویدت آتش درآ / اندر آ زود و مگو سوزنده را
کوز آتش نرگس و نسرین کند / وز میانش غنچه‌ها سر بر زند
در حقیقت آتش از هیبت چو ماست / کاو در دستارخوان انبیاست

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک رض و ناسوختن او

از انس فرزند مالک آمده است / که بمهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افگن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفگند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یک ساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب

[illegible]

چون جمادی را چنین تشریف داد	جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد	خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه	تو نگویی حال خود با ما همه
چون فگندی زود آن از گفت وی	گیرم او بر دست در اسرار پی
اینچنین دستارخوان قیمتی	چون فگندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتمید	از عباد الله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم	در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتقید	نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر در اندازم نه این دستارخوان	ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن	کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود	آن دلی باشد که کم از اشکم بود

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان را از تشنگی بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب	خشک شد از قحط باران شان قرب
در میان آن بیابان مانده	کاروانی مرگ خود برخوانده

[illegible]

ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ

اشتران شان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید

کان سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی می برد

آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر

سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یک ساعت بدیدند آنچنان

بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند می‌خواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم آن را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو

سید و سرور محمد نور جان / مهتر و بهتر شفیع مجرمان

نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن ساحرست

که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر

کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان بر داشت در تشنیع و تف

چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد

راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره شد از رشک او

این کسی دیدست کز یک راویه / سر دگر دد سوز چندین راویه

این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب

مشک خود روپوش بود و موج فضل / می رسید از امر او از بحر اصل

آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها

بلکه بی اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم

تو ز طفلی چون سببها دیده / در سبب از جهل بر چفسیده

با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر می زنی / ربنا و ربنا ها می کنی

رب همی گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب

گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه

گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست

لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو می خوانی مرا

از من آید جمله احسان و وفا / ور تو بد عهدی و تقصیر و خطا

حاصل آنکه در سبب پیچیده / لیک معذوری همین را دیده

قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحر خو

کرده روپوشی مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام پر شدن از غیب بمعجزهٔ رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه باذن الله تعالی

ای غلام اکنون تو بین مشک خود ... تا نگویی در شکایت نیک و بد

آن سیه حیران شد از برهان او ... می دمید از لامکان ایمان او

چشمه دید از هوا ریزان شده ... مشک او روپوش فیض آن شده

زان نظر روپوشها هم بر درید ... تا معین چشمهٔ غیبی بدید

چشمها پر آب کرد آن دم غلام ... شد فراموشش ز خواجه وز مقام

دست و پایش ماند از رفتن براه ... زلزله افگند در جانش اله

باز بهر مصلحت بازش کشید ... که بخویش آ باز رو ای مستفید

وقت حیرت نیست حیرت پیش تست ... این زمان در ره در آ چالاک و چست

دستهای مصطفی بر رو نهاد ... بوسهای عاشقانه بس بداد

مصطفی دست مبارک بر رخش ... آن زمان مالید و کرد او فرخش

شد سپید آن زنگی و پور حبش ... همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال ... گفتش اکنون رو بده واگوی حال

او همی شد بی سر و بی پای مست ... پای می نشناخت در رفتن ز دست

پس بیامد با دو مشک پر روان ... سوی خواجه از نواحی کاروان

خواجه بر ره منتظر بنشسته بود — کان غلامش دیر می آمد نه زود

دیدنِ خواجه غلامِ خود را سفید رو و نشناختن که اوست و با غلام گفتن که تو غلامِ مرا کشته‌ و خون او ترا گرفته و خدا ترا بدستِ من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند — از تحیر اهلِ آن ده را بخواند

راویه ما اشتر ما هست این — پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

آن یکے بدریست می آید ز دور — می‌زند بر نور روز از روش نور

کو غلامِ ما مگر سرگشته شد — یا بدو گرگے رسید و کشته شد

یا مگر او را بکشت این بدگهر — اشترش آورد اینجا از قدر

چون بیامد پیش گفتش کیستی — از یمن زادے و یا ترکیستی

کو غلامم را چه کردی راست گو — گر بکشتے وانما حیلت مجو

گفت گر کشتم ترا چون آمدم — چون بپای خود درین خون آمدم

گفت نے ورنگیر و با منت — راست باید گفت سر و ستاین فنت

کو غلامِ من بگفت اینک منم — کرد دستِ فضلِ یزدان روشنم

دیده ام صدرے و بدری گشته ام — صاحبِ فضلے و قدری گشته ام

هی چه میگوئی غلامِ من کجاست — هین نخواهی رست از من جز براست

گفت اسرار ترا با آن غلام ... جمله وا گویم یکایک من تمام

زان زمانی که خریدی تو مرا ... تا بکنون باز گویم ماجرا

تا بدانی که همانم در وجود ... گرچه از شب دیر من صبحی کشود

رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک ... فارغ از رنگ ست وز ارکان خاک

تن شناسان زود ما را گم کنند ... آب نوشان ترک مشک و خم کنند

جان شناسان از عددها فارغند ... غرقهٔ دریای بیچونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس ... یار بینش شو نه فرزند قیاس

چون ملک با عقل یک سر رشته اند ... بهر حکمت را دو صورت گشته اند

آن ملک با عقل چون یک گوهرند ... در پی هم همچو دنبال و سرند

آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت ... وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر آمدند ... هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند

هم ملک هم عقل حق را واجدی ... هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان بود ز اول واحدی	بود آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید	وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بوده ازین	وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند	چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر	کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است	های و هویی که بر آوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ	ناطقی گردد مشرح با رسوخ

در بیانِ آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سموات وارض و اعیان و اعراض همه را باستدعا و حاجت آفرید و خود را محتاجِ چیزی دیگر باید کردن تا بدهد که أمّن یجیب المضطر اذا دعاه و اضطرار گواه استحقاق است

آن نیازِ مریمی بودست و درد	که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت	جزو جزوت گفت دارد در نهفت

دست و پا شاهد شوندت ای رهی | منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت | ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هر چه روید از پی محتاج رست | تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید | از برای دفع حاجات آفرید
هر که جویا شد بیابد عاقبت | مایه‌اش درد است و اصل مرحمت
هر کجا دردی دوا آنجا رود | هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود | هر کجا کشتی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست | تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو | کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو | تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا | بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش | آب را گیری سوی او می کشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی | سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست | ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب | تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زنی کافره با طفل شیرخوار نزد رسول خدا صلی الله علیه و سلم

وناطق شدن عیسی وا ز معجزهٔ رسول خدا صلی الله علیه وسلم

هم ازان ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
پیش پیغمبر درآمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را در کنار
گفت کودک سلّم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتا هی خموش / کیت افگند این شهادت را بگوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت وانگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نه بینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم می رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت بازگو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبد العزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفت چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به برین بوی حنوط

آنکه تعریفش شهنشه خود کند	جامد و نامیش صد مرزوق زند
آن کسی را کش معرّف حق بود	جامد و نامیش صد صدق زند
آن کسی را کش خدا حافظ بود	مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه افتادن

اندرین بودند کآواز صلا	مصطفی بشنید از راه علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد	دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای	موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب	موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد	پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه	زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز	گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی	من ز ادب دارم شکسته شاخیی

وای کو گستاخ پایی می نهد	بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر گفت و گفت ما	این جفا دیدیم و بود آن خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم	تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود	دل دران لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست	دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا	نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود	عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود	عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین	پهلوی جنسی که میخواهی نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن ان مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا	تا شوی راضی تو در حکم خدا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان	چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن	تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه از گل گر تو برگش می‌کنی	خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم به غم	خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا	تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح	فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او	در ربود آن موزه را زان نیک‌خو
تا رهاند پاش را از زخم مار	ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم	ان اتی السرحان و اردی شاتکم
گفت هرچه آن فوت شد غمگین مشو	زانکه گر شد کیسه آید باز تو
گر بلا آید ترا اندُه مبر	ور زیان بینی غم آن هم مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ	وان زیان منع زیانهای سترگ
راحت جان آمد اینجا فوت مال	مال چون جمع آمد اینجا شد وبال

استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهائم و طیور و قبول کردن موسی با مرحق

گفت موسی را یکی مرد جوان | که بیاموزم زبان جانوران

تا بود کز بانگ حیوانات و دد — عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم همه — در پی آبست و نان و دمدمه

بو که حیوانات را درد دگر — باشد از تدبیر هنگام گذر

گفت موسی رو گذر کن زین هوس — کاین خطر دارد بسی در پیش و پس

عبرت و بیداری از یزدان طلب — نه از کتاب و از مقال و حرف و لب

گرم تر شد مرد زان منعش که کرد — گرم تر گردد همی از منع مرد

گفت ای موسی چو نور تو بتافت — هر چه چیزی بود از تو چیز یافت

مر مرا محروم کردن زین مراد — لایق لطفت نباشد ای جواد

این زمان قایم مقام حق توی — یاس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یا رب این مرد سلیم — سخره کردستش مگر دیو رجیم

گر بیاموزم زیان کارش بود — ور نیاموزم دلش بد می شود

گفت ای موسی بیاموزش که ما — رد نکردیم از کرم هرگز دعا

گفت یا رب او پشیمانی خورد — دست خاید جامه‌ها را بر درد

نیست قدرت هر کسی را سازوار — عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار

فقر زین رو فخر آمد جاودان — که به تقوی ماند دست نارسان

زان غنا و زان غنی مردود شد — که ز قدرت صبرها بدرود شد

آدمی را عجز و فقر آمد امان — از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آید ز آرزوهاے فضول — که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوے گل بود گلخواره را — گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالے بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزے که استدعا مے کند بعضے را از ان

گفت یزدان تو بده بایست او — برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک — ورنه می گردد بنا خواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عقاب — کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند — نیست آن تسبیح جبرے مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن — تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار — نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبوروار — کافران خود کان زهرے همچو مار
زانکه مومن خورد بگزیده نبات — تا چو نحلے گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید — هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

اهل السلام خدا عین الحیات | اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی | ز اختیارست و حفاظ و آگهی
جمله رندان چونکه در زندان روند | متقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل | هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین | وقت قدرت را نگهدار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار | در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر | که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس | دیو دادستت برای مکر درس
هین برو دردسر خود کم طلب | کاین مرادت افکند در صد تعب

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

گفت باری نطق سگ کو بر درست | نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید | نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان | ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد | پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو | گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

دانهٔ گندم توانسی خورد و من ‌‌‌ عاجزم از دانه خوردن در وطن

گندم و جو را و باقی حبوب ‌‌‌ می توانی خورد و من نی ای طروب

این لب نانی که قسم ماست آن ‌‌‌ می ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور ‌‌‌ که خدا بدهد عوض زین بهر دگر

اسپ این خواجه سقط خواهد شدن ‌‌‌ روز فردا سیر خور کم کن حزن

مر سگان را عید باشد مرگ اسپ ‌‌‌ روزی وافر بود بی جهد و کسب

اسپ را بفروخت چون بشنید مرد ‌‌‌ پیش سگ شد آن خروس روی زرد

روز دیگر همچنان نان را ربود ‌‌‌ آن خروس و سگ برو لب برگشود

کای خروس عشوه ده چند این دروغ ‌‌‌ ظالمی و کاذبی و بی فروغ

اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست ‌‌‌ کور اختر گوی محرومی ز راست

گفت او را آن خروس با خبر ‌‌‌ که سقط شد اسپ او جای دگر

اسپ را بفروخت و جست او از زیان ‌‌‌ آن زیان انداخت او بر دیگران

لیک فردا استرش گردد سقط ‌‌‌ مر سگان را باشد آن نعمت فقط

زود استر را فروشید آن حریص ‌‌‌ یافت از غم وز زیان آن دم محیص

روز ثالث گفت سگ با آن خروس ‌‌‌ ای امیر کاذبان با طبل و کوس

تا بکی گویی دروغی [illegible] ‌‌‌ [illegible]

گفت او بفروخت اشتر را شتاب / لیک فردا پیش غلام آید مصاب

چون غلامِ او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت

شکرها می‌کرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبانِ مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

روز دیگر آن سگِ محروم گفت / کای خروسِ ژاژخا کو طاق و جفت

چند چند آخر دروغ و مکرِ تو / خود نپرد جز دروغ از وکرِ تو

گفت حاشا از من و از جنسِ من / که بگردیم از دروغی ممتحن

ما خروسان چون مؤذن راست‌گو / هم رقیبِ آفتاب و وقت‌جو

پاسبانِ آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبانِ آفتاب اند اولیا / در بشر واقف ز اسرارِ خدا

اهلِ ما را حق پیِ بانگِ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز

گر بناهنگام سهوِ ما رود / در اذان آن مقتلِ ما می‌شود

گفتِ ناهنگام حی علی الفلاح / خونِ ما را می‌کند خوار و مباح

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروسِ وحی جان آمد فقط

آن غلامش مُرد پیشِ مشتری / شد زیانِ مشتری آن یکسری

و پیش شاهان الخ این بیت توضیح و تاکید مصرع دوم بیت بالاست ۱۱

او گریزانید مالش را ولیک
خونِ خود را ریخت اندر یاب نیک

یک زیان دفع زیانها می‌شدی
جسم و مالِ ماست جانها را فدی

پیشِ شاهان در سیاست گستری
میدهی تو مال و سر را می‌خری

اعجمی چون گشتهٔ اندر قضا
می‌گریزانی ز داور مال را

زانکه مالت بر تو گر صدقه شود
آن زیانی نیست سودِ تو بود

خبر دادن خروس از مرگِ آن خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین
گاو خواهد کشت وارث در حنین

صاحبِ خانه بخواهد مرد و رفت
روزِ فردا نک رسیدت لوت زفت

پاره‌هاے نان و لالنگ و طعام
در میانِ کوے یابد خاص و عام

گاوِ قربانی و نانهاے تنک
بر سگان و سائلان ریزد سبک

مرگِ اسپ و استر و مرگِ غلام
بد قضا گردانِ این مغرورِ خام

از زیانِ مال و دردِ آن گریخت
مال افزون کرد و خونِ خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست
کان بلا بر تن بقاے جانهاست

تا بقاے خود نیابد سالکی
چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کے جنبد با ایثار و عمل
تا نبیند داده را جانش بدل

آنکه بدهد بے امید سودها
آن خدایست آن خدایست آن خدا

یا ولیِ حق که خوی حق گرفت
نور گشت و تابشِ مطلق گرفت

کو غنی است و جز او جمله فقیر — کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست — او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض — بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند — واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین — که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام — من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو — خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش‌مشام — هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن — من همی‌نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست — کآتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده برب — زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست — رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بدان مرد خبیث — می‌شنید او از خروسش این حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام بزنهار چون خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت — بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی‌مالید در خاک او ز بیم — که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره — چونکه استا گشته بر جه زین چه

بر مسلمانان زیان انداز تو | کیسه و همیان نهارا کن دو تو

من ز درون خشت دیدم این قضا | که در آیینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را بدل | اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکو خصال | مر مرا بر سر مزن بر رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا | ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر | نیست سنت کاید آن واپس بسر

لیک درخواهم ز نیکو داوری | تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده | چونکه با ایمان روی پاینده

هم در آندم حال بر خواجه بگشت | تا دلش شوریده آورد طشت

شورش مرگست نه هیضهٔ طعام | قی چه سود است دارد ای بدبخت خام

چار کس بردند تا سوی وثاق | ساق می مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی | خویشتن بر تیغ پولادی زنی

شرم ناید تیغ را از جان تو | آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص

گفت موسی در مناجات آن سحر | کای خدا ایمان ازو مستان مبر

پادشاهی کن برو بخشا که او | سهو کرد و خیره رویی و غلو

گفتمش این علم نه درخور تست | دفع پندارید گفتم را و سست

دست را بر اژدها آن کس زند | که عصا را دستش اژدرها کند
سرِّ غیب آن را سزد آموختن | که تواند لب ز گفتن دوختن
در خورِ دریا نشد جز مرغ آب | فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود | گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردنِ حق تعالی دعای موسی علیه السلام را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم | ور تو خواهی این زمان زنده کنم
بلکه جمله مردگانِ خاک را | این زمان زنده کنم بهرِ تو ما
گفت موسی این جهان مردن است | آن جهان انگیز کانجا روشن است
این فنا جا چون جهان بود نیست | بازگشتِ عاریت پس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون | در نهانخانهٔ لدنیا محضرون
تا بدانی که زیانِ جسم و مال | سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری | چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار | سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن | تو نکردی او کشیدت ز امرِ کن

حکایتِ آن زن که فرزندش نمی زیست بحق تعالی بنالید

[illegible]

جواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای مجاهدهٔ تست

این حکایت بشنو و عظی شمر / تا نگردی خسته از نقص و ضرر
آن زنی هر سال زائیدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمر ور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد زحیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغ سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / نیز گفتم خلد دار الضیف را
ورنه لا عین رات چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود این مثال آن بود / تا برد بو آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کاین نعمت ورست / کو بجانبازی بجز صادق نخواست
خدمت بسیاری بایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون / این چنینم ده بریز از من تو خون

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش	دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد	بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد وز بینی دوید	خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه به است از پوستش	پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی	یکدمی آن را طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی	با زره می‌شد مدام اندر وغا
اندر آخر چونکه در غزو آمدی	بی زره خود را به صفها بر زدی
اندر آخر حمزه چون در صف شدی	بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش	در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول	ای هزبر صف‌شکن شاه فحول
نی تو لاتلقوا بایدیکم الی	تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه	می دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه	تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی	پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان	می‌نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را	کی بود تمییز تیغ و تیر را

کی روا باشد که شیری همچو تو	کشته گردد زار بر دست عدو
زین نسق غمخوارگان بی خبر	پند میدادند او را از عِبَر

جواب حمزه رضی الله عنه مر آن خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان	مرگ می دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود	پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون	نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه	پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب	شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است	امر لا تلقوا بگیرد او بدست
آنکه مردن پیش او شد فتح باب	سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا	العجل ای حشربینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا	البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا	هر که گرگش دید برگشت از هدا
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست	پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آیینه را خوش رنگی است	پیش زنگی آینه هم زنگی است
آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار	آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نی رخسار مرگ	جان تو همچون درخت و مرگ برگ

۱۲ نطفه مرغ هم باد است اما باهم فرق عظیم است ۱۲

ور ز تو رستست از نکویست ار بدست — ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

گر بخارے خستهٔ خود کشتهٔ — ور حریر و قز دری خود رشتهٔ

دانک نبود فعل همرنگ جزا — هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

مزد مزدوران نمی ماند بکار — کان عرض وین جوهرست و پایدار

آن همه سختی و زورست و عرق — وین همه سیمست و زرست و طبق

گر ترا آید ز جایی تهمتی — کرده مظلومت دعا در محنتی

تو همی گویی که من آزاده ام — بر کسی من تهمتی ننهاده ام

تو گناهی کرده شکل دگر — دانه کشتی دانه کی ماند ببر

او زنا کرد و جزا صد چوب بود — گوید او من کی زدم کس را بچوب

نه جزای آن زنا بود این بلا — چوب کی ماند زنا را در جزا

مار کی ماند عصا را ای کلیم — درد کی ماند دوا را ای حکیم

تو بجای آن عصا آب منی — چون بیفگندی شد آن شخصی سنی

یار شد یا مار شد آن آب تو — زان عصا چونست این اعجاب تو

هیچ ماند آب آن فرزند را — هیچ ماند نیشکر مر قند را

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت — شد دران عالم سجود او بهشت

چونک پرید از دهانش حمد حق — مرغ جنت ساختش رب الفلق

حمد و تسبیحت نماند مرغ را — گرچه نطفه مرغ بادست و هوا

چار جوست که در مصرع دوم بیت بالا گذشت (آن صفت) الخ یعنی چنانچه صفت که عبارت از سبب کرده است در حکم تو بود همچنان چار جو در فرمان خود خواهی کرد ۱۲

چون ز دستت رست ایثار و زکات | گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد | جوی شیر خلد مهر تست و وُد
ذوق طاعت گشت جوی انگبین | مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند | کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود | چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی | آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست | نسل آن در امر تو آیند چست
مے دود بر امر تو فرزند تو | که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان | هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند | کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات | پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست | آن درختی گشت زان زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی | مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود | آنچه از وے زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند | نار کز وے زاد بر مردم زند
آن سخنهاے چو مار و کژدمت | مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار | انتظار رستخیزت گشت بار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو

منتظر مانی دران روز دراز / در حساب و آفتاب جان گداز

کاسمان را منتظر می‌داشتی / تخم فردا ره روم می‌کاشتی

خشم تو تخم سعیر دوزخ است / هین بکش این دوزخت را کاین فخ است

کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور

گر تو بی نور آوری حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکستر است

آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین

تا نبینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان شود یک روز فاش

نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس

آب آتش را کشد کاتش بخو / می‌بسوزد نسل و فرزندان او

سوی آن مرغابیان رو روز چند / تا ترا در آب حیوانی کشند

مرغ خاکی مرغ آبی هم تن اند / لیک ضد انند و آب و روغن اند

هر یکی بر اصل خود راننده اند / احتیاطی کن بهم ماننده اند

همچنان که وسوسه و وحی الست / هر دو معقول اند لیکن فرق هست

هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر

گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس

ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران

تا نماند در تفکر جان تو	غبن ناید بر تو و بر جان تو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت	که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد	همچو سحرست و ز راهم می برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار	شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمن یقین	هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افگنی	بو کند آنگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد	هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا	تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون	صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام	تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس	از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا	بی توقف زنده کردی مرده را
خالق عیسی نتواند که او	بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست	که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم می رود	نی نجس گردد نه گنده می شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور	این تأنی بیضهٔ دولت چون طیور

مرغ کی ماند به بیضه ای عنید   گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها   مرغها زاید اندر انتها
بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه   بیضهٔ گنجشک را دورست ره
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز   گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر   میوه‌ها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها ماننده اند   لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان میروند   آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می رویم   نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد بازگو   از بلال و از هلال و کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی و طرب

چون بلال از ضعف شد همچون هلال   رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب   پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست   تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت   نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او   می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل خود سیه دیدی ورا   مردم دیده سیه آمد چرا

مردم نادیده آمد رو سیاه | مردم دیده بود مرآت ماه

خود که بیند مردم دیده ترا | در جهان جز مردم دیده فزا

چون بغیر مردم دیده اش ندید | پس بغیر او که در رنگش رسید

پس جز او جمله مقلد آمدند | در صفات مردم دیده بلند

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال | گفت نی نی الوصال است این فصال

گفت جفت امشب غریبی میروی | از تبار و خویش غایب میشوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من | میرسد خود از غریبی در وطن

گفت اے جان و دلم واحسرتاه | گفت نی نی جان من یا دولتاه

گفت رویت را کجا بینیم ما | گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است | گر نظر بالا کنی نی سوی پست

اندران حلقه ز رب العالمین | نور می تابد چو در حلقه نگین

گفت ویران گشت این خانه دریغ | گفت اندر مه نگر منگر به میغ

حکمت ویران گشتن تن بمرگ

کرد ویران تا کند معمورتر | قوم انبه بود و خانه مختصر

من چو آدم بودم اول حبس کرب | پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب

من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان

مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ تر

گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست

در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد

ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست

این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ ست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاصی ست از تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود / اندر آئی جانت بخسیده بود

گرچه گرمابه عریض ست و طویل / زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل

تا برون نائی نه بگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت

یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی می روی

آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو دران صحرا چو لاله بر شگفت

او نمیداند که تو چون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان

خواب تو آن کفش بیرون کردن است / که زمانی جانت آزاد از تن است

اولیا را خواب ملک است ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان

خواب می بینند و آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی

خانهٔ تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک

چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم

گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم

مادر طبعم ز درد مرگ خویش / می کند ره تا رهد بره ز میش

تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز

درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود

حامله گریان ز زه کالمناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص

هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات

هر یکی از درد غیری غافل اند / جز کسانی که نبیه و کامل اند

آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن

آنچه صاحبدل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو

آنچه بیند در جبینت اهل دل / کی ببینی در خود ای از خود خجل

بیان آنکه هرچه غفلت و کاهلی و تاریکی ست همه از تن است که ارضی و سفلی ست

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد

چون زمین برخاست از جو فلک	نی شب و نی سایه باشد نی دلک
هر کجا سایه‌ست و شب یا سایگه	از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود	نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط	عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است	جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از کثرت خونها بود	روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود	باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست	لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست	از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد	پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او	علت آخر ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق	با عروس صدق و صفوت در تتق

بلکه بیرون از افق وز چرخها | بی مکان باشد چون ارواح و نهی
پس عقول ماست سایه ای عمو | می فتد چون سایه در پاهای او

تشبیه نص با قیاس

مجتهد هرگه که باشد نص شناس | اندران صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی | از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین | وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر | روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند | زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدمتی زد در تو روح | کو یم و کو کشتی و طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد و لیک | نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خورسند شد | تا ز نورش سوی قرص افکند شد

زانکه این نوری که اندر سافل است | نیست دائم روز و شب او آفل است
وانکه اندر قرص دارد باش و جا | غرقهٔ آن نور باشد دائما
نی سحابش ره زند نی خود غروب | وارهید او از فراق سینه کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود | یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن | که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دائم تاب خور | آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دائم اندر آب کارِ ماهی است | مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفن اند | اندرین یم ماهیی‌ها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند | هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
واندرین یم ماهیانِ پرفن اند | مار را از سحر ماهی می‌کنند
گر تو مارے شو قرینِ ماهیان | تا شوی چون ماهیان در یم روان
ماهیانِ قعرِ دریای جلال | بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تابِ ایشان حال شد | نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد یقین | سنگ آنجا رفت گوهر شد ثمین
خاک زر شد سنگ گوهر پای سر | ـــے نه بیند جز بشر چشمِ بشر
تا قیامت گر بگویم زین کلام | صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

پر ملولان این مکرر کردن ست ‏ نزد من عمری مکرر بردن ست

شمع از برق مکرر بر شود ‏ خاک از تاب مکرر زر شود

گر هزاران طالب اند و یک ملول ‏ از رسالت باز می ماند رسول

این رسولان ضمیر راز گو ‏ مستمع خواهند اسرافیل خو

پنجه‌ای دارند و گیری چون شهان ‏ چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجا گه ناوری ‏ از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را بتو ‏ تا نباشی پیششان راکع دو تو

هر ادبشان کی همی آید پسند ‏ کامدند ایشان ز ایوان بلند

نی گدایانند کز هر خدمتی ‏ از تو دارند ای مزور منتی

لیک با بی رغبتیهای ضمیر ‏ صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر

اسپ خود را ای رسول آسمان ‏ در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد ‏ اسپ اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان ‏ که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته ‏ همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی بر و عیبی کند | آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم | چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختنِ هر حیوان بوی عدوی خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آن کسی که عدوی کسے بود که ازو حذر ممکن نیست و فرار ممکن نے و مقابله ممکن نے

اسپ داند بانگ و بوی شیر را | گرچه حیوان ست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور | خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید | شب برون آید چو دزدان چرید
از همه محروم تر خفاش بود | که عدوِ آفتابِ فاش بود
نے تواند در مصافش زخم خورد | نے بنفرین تاندش مهجور کرد
آنکه آن خورشید از احسان وجود | بر نه دراند ز قهرش تار و پود
آفتابے کے بگرداند قفاش | از برای غصه و قهر خفاش
غایتِ لطف و کمالِ او بود | ور نه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بحد خویش گیر | تا بود ممکن که گردانے اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند | ابله است او ریش خود بر می کند

حیلتِ آوازِ سؤالش نگذرد
خنجر و حلقِ قمر چون بردرد

با عدو آفتاب این بد عتاب
ای عدوی آفتابِ آفتاب

ای عدو آفتابی کز فرش
می‌بلرزد آفتاب و اخترش

تو عدو او نه‌ای خصمِ خودی
چه غم آتش را که تو هیزم شدی

ای عجب از سوزشت او کم شود
یا ز درد و غصه‌ات پرغم شود

رحمتش نی رحمتِ آدم بود
که مزاجِ رحمِ آدم غم بود

رحمتِ مخلوق باشد غصه‌ناک
رحمتِ حق از غم و غصه است پاک

رحمتِ بیچون چنین دان ای پدر
ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیتِ آن چیز

ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش
لیک کی داند جز او ماهیتش

هیچ ماهیاتِ اوصافِ کمال
کس نداند جز به آثار و مثال

طفل ماهیت نداند طمث را
جز که گویی هست چون حلوا ترا

طفل را نبود ز وطیِ زن خبر
جز که گویی هست آن خوش چون شکر

کی بود ماهیت ذوق جماع مثل ماهیات حلوا ای مطاع

لیک نسبت کرد از روی خوشی با تو آن عاقل که تو کودک وشی

تا بداند کودک آن را از مثال گر نداند ماهیت یا عین حال

پس اگر گویی بدانم دور نیست ور بگویی که ندانم زور نیست

گر کسی گوید که دانی نوح را آن رسول حق و نور روح را

گر بگویی چون ندانم کان قمر هست از خورشید و مه مشهورتر

کودکان خرد در کتّابها وان امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح قصّه‌اش گویند از ماضی فصیح

راست‌گو دانیش تو از روی وصف گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگویی من چه دانم نوح را آن گزیده حق و محض روح را

من کجا دانستم او را از کجا همچو اوئی داند او را ای فتی

مور لنگم من چه دانم فیل را پشّه‌ای کی داند اسرافیل را

این سخن هم راست است از روی آن که بماهیت ندانیش ای فلان

عجز از ادراک ماهیت عمو حالت عامه بود دریاب تو

زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن پیش چشم کاملان باشد عیان

در وجود از سرّ حق و ذات او — دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان — ذات وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو — بی ز تأویلی محالی کم شنو

قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال

واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود

چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس ستم

چون خلاصی یافتی از صد بلا / قفص را بر خود مکن رنج و عنا

سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد تنگ چو زهر قاتلت

سوی نحبت خویش تا ز ای بوالحسن / کاین سخن پایان ندارد جان من

نسبت اثبات با نفی از نخست / گر بیانش می‌کنی برگو درست

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثبات است هر دو مثبت است

آن تو افگندی چو بر دست تو بود / تو نیفگندی که قوت حق نمود

زور آدم‌زاده را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود

مشت مشت تست و افگندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

یعرفون الانبیا اضداد هم / مثل ما لاشتبه اولادهم

همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان

لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند

پس چو بیرون گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری قذر

انّهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدان شان نداند ز آزمون

هم به نسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را

زین نمط بسیار آمد در خبر / کان به نسبت باشد ای جان معتبر

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر

نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا

در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افگندی و در وی گشت حل

نیست باشد طعم خل چون می چشی / هست یک وقیه فزون چون میکشی

پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد

این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشق ست نز ترک ادب

نبض عاشق بی ادب بر می جهد / خویش را در کفهٔ شه می نهد

بی ادب‌تر نیست زو کس در جهان / با ادب‌تر نیست زو کس در نهان

هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری

چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست

مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود

او ز روی لفظ نحوی فاعل ست / ورنه او مفعول و موتش قاتل ست

فاعلی چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخته از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بهر جانان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان

مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت

از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق

۴ دشت نیز نام شهریست بقرینهٔ مقابلهٔ خراسان برهمین معنی محمول ل با بداشت صاحب فرهنگ جهانگیری همین بیت را در بیان معنی مرد دلفظ سند آورده است و می تواند بود

گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند

از فراق این خاکها شوره شود / آب زرد و گنده و تیره شود

باد جان افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض

عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان

دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست

گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار

پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس

هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچو باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا

پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین

از زمین بر رست خوبی بی نقاب | آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد | کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان | دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید او زگل | چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی | گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاکجیب | در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بیقرار | تازیانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش | که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید | یورتگه نزدیک آن دژ برگزید
چون بدید آن غمزهای عقل سوز | که ازو میشد جگرها تیر دوز
شاه و لشکر حلقه در گوششان شده | خسروان هوششان بیهوش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق | صد هزاران بدر را داده بدق

زهره نی مر زهره را تا دم زند | عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم چون مرا پر سوخته است | دیدگم را دیدهٔ او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من برو | دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل | جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود | این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادق ست | جمله ادراکات پس او سابق ست

جمله ادراکات بر خرهای لنگ | او سوار باد پران چون خدنگ

گر گریزد کس نیابد گرد شه | ور گریزند او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات را آرام نی | وقت میدانست وقت جام نی

آن یکی وهمی چو بازی می پرد | وان یکی چون تیر مغفر می درد

وان دگر چون کشتی با بادبان | وان دگر اندر تراجع هر زمان

چون شکاری می نمایدشان ز دور | جمله حمله می فزایند آن طیور

چون که ناپیدا شود حیران شوند | همچو جغدان سوی هر ویران شوند

منتظر چشمی بهم یک چشم باز | تا که پیدا گردد آن صید نیاز

چون بماند دیر گویند از ملال | صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی | قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز | خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن | هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی | تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونک قبضی آیدت ای راهرو | آن صلاح تست آتش دل مشو
زانک در خرجی در آن بسط و گشاد | خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی | سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن | که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترشروست آن دی مشفقست | صیف خندانست اما محرقست
چونک قبض آمد تو در وی بسط بین | تازه باش و چین میفگن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش | غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست | چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف | وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد | بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا | بی عوض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی | چونک حق گفتت کلوا من رزقه

رزق حق حکمت بود در مرتبت ‌ ‌ ‌ کان گلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد ‌ ‌ ‌ کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد

گر ز شیر دیو تن را وابری ‌ ‌ ‌ در فطام او بسی نعمت خوری

ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام ‌ ‌ ‌ از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهی‌نامه گوید شرح این ‌ ‌ ‌ آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خوردنان غم افزایان مخور ‌ ‌ ‌ زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

قند شادی میوهٔ باغ غم است ‌ ‌ ‌ این فرح زخم است و آن غم مرهم است

غم چو بینی در کنارش کش بعشق ‌ ‌ ‌ از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می بیند همی ‌ ‌ ‌ عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ میکردند حمالان پریر ‌ ‌ ‌ تو مکش تا من کشم حملش چو شیر

زانکه زان زحمت همی دیدند سود ‌ ‌ ‌ حمل را هر یک ز دیگر میربود

مزد حق کو مزد آن بی مایه کو ‌ ‌ ‌ این دهد گنجیت مزد و آن تسو

گنج زری که چو خسپی زیر ریگ ‌ ‌ ‌ با تو باشد آن نباشد مرده ریگ

پیش پیش آن جنازت میرود ‌ ‌ ‌ مونس گور و غریبی میشود

بهر روز مرگ این دم مرده باش ‌ ‌ ‌ تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش

صبر می بیند ز پرده اجتهاد ‌ ‌ ‌ روی چون گلنار و زلفین مراد

غم چو آیینه‌ست پیش مجتهد ‌ ‌ ‌ کاندرین ضد می نماید روی ضد

بعد صفت رنج آن ضد دگر
رو دهد یعنی گشاد و کر و فر

این دو وصف از پنجه دستت ببین
بعد قبض مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دائما
یا همه بسط او بود چون مبتلا

زین دو وصفش کار و مکسب منتظم
چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را علیهما السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان
همچنان که بر زمین آن ماهیان

بانگ بر وی زد نمودار کرم
که امین حضرتم از من مرم

از سرافرازان عزت سر مکش
از چنین خوش محرمان خود در مکش

این همی گفت و ذباله نور پاک
از لبش می شد پیاپی بر سماک

از وجودم می گریزی در عدم
در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه و بنگاه من در نیستی ست
یک سواره نقش من پیش ستی ست

مریما بنگر که نقش مشکلم
هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست
هر کجا که می گریزی با تو هست

جز خیالی عارضی باطلی
کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب
که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لا حول عمران زاده‌ام | که ز لا حول این طرف افتاده‌ام
گر مرا اصل و غذا لا حول بود | نور لا حولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق | من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود | تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت | تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی | شادیی را نام بنهادی غمی
این چنین لطفی که دارد یار ما | تو گریزانی از او ای بی‌وفا
این چنین نخلی که لطف یار ماست | چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
این چنین مشکین که زلف میر ماست | چونکه بی‌عقلیم آن زنجیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی می‌رود | چونکه فرعونیم چون خون می‌شود
خون همی گوید من آبم هین مریز | یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار | چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد | او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی‌وار

شمع مریم را بهل افروخته | که بخارا می‌رود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز | رو سوی صدر جهان کن می‌گریز
این بخارا منبع دانش بود | پس بخارایی‌ست هر کانش بود

پیش شیخی در بخارا اندرے | تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارا اے دلش | راه ندهد جزر و مد مشکلش
اے خنک آن را که ذلت نفسه | وای آن کس را که یردی فرسه
فرقت صدر جهان در جان او | پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم | کافر ار گشتم دگره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او | پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افگندم به پیشت جان خویش | زنده کن یا سر ببر مارا چو میش
کشته و مرده به پیشت اے قمر | به که شاه زندگان جاے دگر
آزمودم من هزاران بار بیش | بی تو شیرین می نه بینم عیش خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور | ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی | اشربی یا نفس وِردًا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا | نعم ما روّحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع | سوی آن صدری که میرست و مطاع
دم بدم در سوز بریان می شوم | هرچه بادا باد آنجا می روم
گرچه دل چون سنگ خارا می کند | جان من عزم بخارا می کند
مسکن یارست و شهر شاه من | پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهترست

وا نموده تر و پر نعمت تر و دلگشاتر و جواب دادن عاشق او را

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ بس شهرها

پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست

هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنتست آن گرچه باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنتست ای جانفزا / با تو زندان گلشنست ای دلربا

شد جهنم با تو رضوان و نعیم / بی تو شد ریحان و گل نار جحیم

هر کجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که ترا با من سر و سودا بود

بس درازست این سخن از انتظار / عاشق صد جهان شد بیقرار

منع کردن دوستان او را از مراجعت به بخارا و تهدید کردن و لا ابالی گفتن او

گفت او را ناصحی کای بی‌خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر

در نگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا میروی دیوانه / لائق زنجیر و زندان خانه

او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم

میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد

چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد

بر تو گرده گون موکل آمدی — عقل هاییستی کز ایشان کم زدی

چون موکل نیست بر تو هیچ کس — از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر — آن موکل را نمی دید آن نذیر

هر موکل را موکل مختفی ست — ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست

خشم شاه عشق بر جانش نشست — بر عوانی و سیه روییش بست

می زند او را که هین او را بزن — زان عوانان نهان افغان من

هر که بینی در زیانی می رود — گرچه تنها با عوانی میرود

گر ازو واقف بدی افغان زدی — پیش آن سلطان سلطانان شدی

ریختی بر سر به پیش شاه خاک — تا امان دیدی ز دیو سهمناک

میر دیدی خویش را ای کم ز مور — زان ندیدی آن موکل را تو کور

غره گشتی زین دروغین پر و بال — پر و بالی کو کشد سوی وبال

پر سبک دارد ره بالا کند — چون گل آلو شد گرانیها کند

جهد کن پر را گل آلوده مکن — لیک گوشت کر شد و پندم کهن

پند داد القصه عاشق را بسی — عاذل بیدرد همچون مفتنی

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را می‌کند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی برخوان تو عشر امثالها
گر بریزد خون من آن دوست‌رو / پای‌کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتاً فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا

بیت آنست که اگر کسی از عاشق مسئله کیس بپرسد عاشق را باید که گوید در جواب مرا کار از گنج حق ست نه از گنج زر و گنج حق در کیسها نمی باشد

پارسی گو گرچه تازی خوشترست	عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می شود	این زبانها جمله حیران می شود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب	گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس	کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می رود	نی بدرس و نی باستا می رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست	دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامش اند و نعرهٔ تکرارشان	می رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله	نی زیادات ست و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار	مسئله دورست لیکن دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا	گو نگنجد گنج حق در کیسها

گر دم خلع و مبارا میرود / بد مبین ذکر بخارا میرود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی / چون بخاری روی زو فارغی

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می گماشت

هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد هم کاسهٔ / باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ

دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین

باز رو سوی حدیث آن جوان / کرم صدر جهان شد ناتوان

روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر

دست چون دف و شکم همچون دهل — طبل عشق آب می کوبم چو گل

گر بریزد خونم آن روح الامین — جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

چون زمین و چون جنین خونخواره ام — تا که عاشق گشته ام این کاره ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ — روز تا شب خون خورم مانند ریگ

من پشیمانم که مکر انگیختم — از مراد خشم او بگریختم

گو بران بر جان مستم خشم خویش — عید قربان اوست عاشق گاومیش

گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد — بهر عید و ذبح او می پرورد

گاو موسی دان مرا جان داده — جزو جزوم حشر هر آزاده

گاو موسی بود قربان گشته — کمترین جزوش حیات کشته

بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا — در خطاب اضربوه بعضها

یا کرامی اذبحوا هذا البقر — ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم — وز نما مردم بحیوان سر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم — پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر — تا برآرم از ملایک بال و پر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو — کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم — آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پیش عدم گردم عدم چون ارغنون | گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امت ست | کاب حیوانی نهان در ظلمت ست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو | همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب | می خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد | کو زبیم جان ز جانان می رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان | صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز | آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود | محو گردد دروی و چون او شود
وصف او فانی شود ذاتش بقا | زین سپس نی کم شود نی بد لقا

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

خویش را انداخت اندر آتشم | عذر آن را که از دیگر گشتم
همچو گویی سجده کن بر روی و سر | جانب آن صدر شد با چشم تر
بر رخ چون زعفران اشک روان | رفت آن بیدل سوی صدر جهان

هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق و سرمست او
جمله غلطان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشی ست / می نماید آتش و جمله خوشی ست

صفت کردن آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که دران مسجد مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری ۱۴
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی خفتی چون گور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت

یافته شد لیکن در اکثر نسخ موجود نبود لهذا از حوض متن ترک کرده بر حاشیه نوشته شد ۱۲

وان یکی گفتی که شب قفلی نهید	غافلی کاید شماره کم دهید

آمدن مهمان دران مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب	کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می آزمود	زانکه بس مردانه و جانباز بود
گفت کم گیرم سر و اشکسته	رفته گیر از گنج جان یک حبه
صورت تن گو برو من کیستم	نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا	نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف	تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین	صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن درانجا و تهدید کردن

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب	تا نکوبد جانستانت همچو کسب
که غریبی و نمیدانی تو حال	کاندرین جا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها	دیده ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش	نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی تا پانصد این را دیده ایم	نی بتقلید از کسی بشنیده ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول	آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی	در غلولی خائنی و سگ پوستی

پی چنانست این نصیحت از وداد	می نمائیمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم	از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی ام زخم جو و زخم خواه	عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو	منبلی ام لاابالی مرگ جو
منبلم بی زخم ناساید تنم	عاشقم بر زخمها بر می تنم
منبلی نی کو بکف پول آورد	منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند	بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا	چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص کو هست عین باغ در	مرغ می بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص	خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار	نی خورش ماندست و نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند	تا بود کاین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود	آن قفص را در گشائی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان	گرد بر گردش بحلقه گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن	آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص	صد قفص باشد بگرد این قفص

بیان آنکه عشق جالینوس برین حیاتِ دنیا بود که فنِّ او هم اینجا بکار می‌آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را با عوام یکسان می‌بیند و الامر بیننا لله

آنچنان که گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کونِ استری بینم جهان

گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار

یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان

چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم / می‌گریزد او سپس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشتِ مادر می‌کند

که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب دیگر نبینم این مقام

یا دری بودی درین شهرِ وخم / که نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشمِ سوزنی راهم بدی / که ز بیرونِ رحم دیده شدی

آنجنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالمِ بیرونی است

آنچنان که چار عنصر در جهان / صد مدد آرد ز شهرِ لامکان

آب و دانه در قفس گر یافتست / آن ز باغ و عرصه‌ای در تافتست

جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقتِ نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغ اند | همچو ماه اندر فلکها بازغ اند
ور ز جالینوس این گفت افتریست | پس جواب بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کاین بگفت | که نبودستش دلی با نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو | چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار | اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنائی گرفت | در خور سوراخ دانائی گرفت
پیشهائی که مر او را در مزید | اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن | بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی | از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص | نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا | سکته و سده و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او | میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا | مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه | که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز | گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره ها | که زنی بر خرقهٔ تن پاره ها
عاقبت آید صباحی خشم وار | چند باشد مهلت آخر شرم دار

ذر خود از شه بخواه اسپی رسد
پیش از آنکه آنچنان روزی رسد

زانکه در ظلمت براند بارگی
بر کند زان نور دل یکبارگی

یگریزد از گواه و مقصدش
کان گوا سوی قضا میخواندش

اگهان گیرند او را خوار و زار
کش کشان تا پیش قاضی شرمسار

ین گذر کن جانب آن شخص ران
کو بمسجد آمد آن شب میهمان

لامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

وم گفتندش مکن جلدی برو
تا نگردد جامه و جانت گرو

ن ز دور آسان نماید به نگر
که بآخر سخت باشد رهگذر

بس کسا کو بخت خود را بخت
وقت پیچاپیچ دستاویز جست

بیشتر آن واقعه آسان بود
در دل مردم خیال نیک و بد

چون درآید اندرون کارزار
آن زمان گردد بر آن کس کار زار

چون نه شیری هین منه تو پای پیش
کان اجل گرگست و جان تست میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد
ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد

یست ابدال آنکه او مبدل شود
خمرش از تبدیل یزدان خل شود

بلک مست شیرگیری وز گمان
شیر پنداری تو خود را هین مران

گفت حق ز اهل نفاق ناسدید
بأسهم بینهم باس شدید

در میان همدگر مردانه اند
در غزا چون عورتان خانه اند

گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب

وقت لاف غزو مستان کف زنند / وقت جوش جنگ چون کف می‌شوند

وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز

وقت اندیشه دل او غزو جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او

من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه

چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در

بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسپ را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش

تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود

آن یکی میزد یتیمی را بقهر / قند بود آن لیک بنموده چو زهر

دید مردی آنچنانش زار زار / آمد و بگرفت زود او در کنار

گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی

گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندروست

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند

عاذلانشان از وغا وا رانده‌اند — تا چنین حیز و مخنث مانده‌اند

لاف و غره ژاژخا را کم شنو — با چنینها در صف هیجا مرو

زانکه زادوکم خبالا گفت حق — کز رفاق سست برگردان ورق

که گر ایشان با شما همره شوند — غازیان بی‌مغز همچون که شوند

خویشتن را با شما هم صف کنند — پس گریزند و دل صف بشکنند

پس سپاهی اندکی بی این نفر — به که با اهل نفاق آید حشر

هست بادام کم خوش بیخته — به ز بسیاری به تلخ آمیخته

تلخ و شیرین گر به صورت یک شی‌اند — نقص از آن افتاد که هم‌دل نی‌اند

گبر ترسان دل بود کو از گمان — می‌رود در شک ز حال آن جهان

می‌رود در ره نداند منزلی — گام ترسان می‌نهد اعمی‌دلی

چون نداند ره مسافر چون رود — با تردّدها و دل پرخون رود

هر که گوید های این سو راه نیست — او کند از بیم آنجا وقف و ایست

ور بداند ره دل با هوش او — کی رود هر های و هو در گوش او

پس مشو همراه این اشتردلان — زانکه وقت ضیق و بیم‌اند آفلان

پس گریزند و ترا تنها هلند — گرچه اندر لاف سحر بابل‌اند

تو ز رعنایان مجو هین کارزار — تو ز طاوسان مجو صید و شکار

طبع طاوس است و وسواست کند — دم دهد تا از مقامت برکند

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد علیه الصلوة و السلام آئید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بیاری خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

این قصه در جنگ بدر واقع شده بود

همچو شیطان کز وساوس بر قریش — دم دمید و گفت گرد آرید جیش
تا که در احمد هزیمت افگنیم — بیخ و بنیاد از زمینش بر کنیم
چونکه شیطان در سپه شد صد یکم — خواند افسون که انّی جارٌ لکم
چون سپه گرد آمد از گفت او — کرد با ایشان بحیلت گفتگو
که بیارم من قبیلهٔ خویش را — تا که در هیجا بود پشت شما
من شما را عون و یاریها کنم — تا سپاهِ دشمنان تان بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند — هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملائک اسپهی — سوی صفِ مومنان اندر رهی
آن جنود لم تروها صف زده — گشت جانِ او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیده می گرفت — که همی بینم سپاهی بس شگفت
که اخاف الله مالی منه عون — اِذهبوا انّی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین — دی چرا تو می نگفتی اینچنین
گفت این دم من همی بینم حرب — گفت می بینی جعاشیشِ عرب
می نبینی غیر این لیک ای تو ننگ — آن زمان لاف بود این وقت جنگ

دی همی گفتی که پاینده شدم — که بود تان فتح و نصرت دمبدم

ای زعیم الجیش بودی ای لعین — وین زمان نامرد و ناچیز و مهین

تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم — تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم

چونکه حارث با سراقه گفت این — از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست خود خشمین ز دست او کشید — چون ز گفت اوش درد دل رسید

سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت — خون آن بیچارگان زین مکر ریخت

چونکه ویران کرد چندین عالم او — پس بگفت انی بری منکم

کوفت اندر سینه و انداختش — پس گریزان شد چو هیبت تاختش

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند — در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل کایشان یک بدند — بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش — مانع عقل ست و خصم جان و کیش

یک نفس حمله کند چون سوسمار — پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون — سر ز هر سوراخ می‌آرد برون

نام پنهان گشتن دیو از نفوس — و اندران سوراخ رفتن شد خنوس

که خنوسش چون خنوس قنفذ ست — چون سر قنفذ ورا آمد شد ست

که خدا آن دیو را خناس خواند — کو سر آن خارپشتک را بماند

می‌نهان گردد سر آن خارپشت — دمبدم از بیم صیاد درشت

تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زینچنین مکری شود مارش زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو دستی کی بدی

زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست

زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را بقهر تست راه

در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس ست در لج و ستیز

بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند

سحر کاهی را بصنعت کُه کند / باز کوهی را چو کاهی می‌تند

زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن

آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی

کار سحر اینست کو دم میزند / هر نفس قلب حقایق می‌کند

اینچنین ساحر درون تست سر / ان فی الوسواس سحراً مستتر

اندران عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادوی کشا

اندران صحرا که رست این زهر تر / نیز روییدست تریاق ای پسر

گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر

گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او

گفت پیغمبر که ان فی البیان	سحراً و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحر دفع سحر ساحران	مایهٔ تریاک باشد در جهان
آن بیانِ اولیا و اصفیاست	کز همه اغراضِ نفسانی جداست
حاصل آن کز زهرِ نفسِ دون گریز	نوش کن تریاقِ مرشد چست و تیز
این طلسمِ سحرِ نفس اندر شکن	سوی گنجِ پیرِ کامل نقب زن
بس ور است این سوی آغاز ران	جانبِ مهمان و مسجد باز ران
زین گذر کن باز تا مسجد بیا	قصهٔ مهمان بگو و آن ماجرا

مکر کردن عاذلان پنداران مهمان مسجد مهمان کش

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم	مسجد و ما را مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی	آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسایند او را ظالمی	بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد	چونکه بدنامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان	که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز	که نتان پیمود گردون را بگز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت	ریش خود برکنده یک یک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال	خویش و ما را در میفگن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع حارس

کشتن بانگ دف از کشت آن اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران ازان دیوان نیم / که بزلاجوی ضعیف آید بیم

کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان می‌زدی

تا رمیدی مرغ ازان طبلک ز کشت / کشت از مرغان بد بیخوف گشت

چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم

با سپاهی همچو استارهٔ اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملک گیر

اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیشرو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / می‌زدندی اندر رجوع و در طلب

اندران مزرع در آمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته طبلست و با آنستش خو

پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل

عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا

خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها

ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم

من چو اسمعیلیانم بی‌حذر / بل چو اسمعیل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق و از ریا — قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف — بالعطیة من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض — زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار ازان گشتند بند — تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر — تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کاله در ربح بیش — سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با آن کو ندید — کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرهای و حرف — چون ندید افزون از انها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز — چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را — تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصور وین تخیل لعبت ست — تا تو طفلی پس بدانت حاجت ست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال — فارغ از حس ست و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق — تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برف اند ریزان فنا — حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت — که تویی در شک یقینی نیستت
وین عجب ظنی ست در تو ای مهین — که نمی پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین ست ای پسر — می زند اندر تزاید بال و پر

چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بوپا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان

اندر الهٰکم بجو این را کنون / از پس کلا پس سوف تعلمون

می کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم

دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن همی زاید خیال

اندر الهٰکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین

از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت برنمی گردد سرم

چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او

پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم

آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت صد چندانش کرد

آنچه زد بر سرو قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد

آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت زو نقش چگل

آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت

مر زبان را داد صد افسونگری / وانکه کان را داد زر جعفری

چون در زرادخانه باز شد / غمزهای چشم تیرانداز شد

بر دلم زد تیر و سودائیش کرد / عاشق شکر و شکرخائیش کرد

عاشقِ آنم که هر آن آنِ اوست | عقل و جان جاندارِ یک مرجانِ اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب | نیست در آتش کُشی ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظِ مخزن اوست | چون نباشم سخت رو پشتِ من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم | سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتابِ بی حذر | گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بُد در جهان | یک سواره کوفت بر جیشِ شهان
رو نگردانید از ترس و غمی | یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ | او نترسد از جهانِ پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد | سنگ از صنعِ خدائی سخت شد
گوسفندان گر برون اند از حساب | زانبُهی شان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی ست | خلق مانندِ رمه او ساعی ست
از رمه چوپان نترسد در نبرد | لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه | دان ز مهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بختِ نو | کت ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم | تا کت از چشمِ بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو | تا بگردد چشمِ بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی | بنده و افگندهٔ رایِ منی

حیله اندیشی که در من دررسی / در فراق و جستن من بیکسی
چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
هرچه آسان یافتی آسان دهی / درد مشکل یاب را برجان نهی
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنتها بری
در بلاها رو مگردان ای جوان / بشنو این تمثیل و قدر خود بدان

تمثیل گریختن مومن و تعجیل و بی صبری او در بلا با اضطراب و بیقراری نخود و دیگر حبوب در جوش دیگ و بر دیگ بر دویدن تا بیرون جهد و منع کردن کدبانو او را

در نخود بنگر که اندر دیگ چون / می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در می‌زنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
می زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی

[illegible]

تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیست این امتحان
آب می خوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گرد د اهل امتحان
رحمتش بر قهر زان سابق شدست / تا که سرمایه وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و برجستی ز جو
با نخود گوید چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی اراني اذبحک

[illegible]

سر به پیش قهر نه دل بر قرار | تا ببرّم حلقت اسمعیل وار
سر ببرّم لیک این سر آن سریست | کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصودم ازان تعلیم تست | ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای بخود می جوشش اندر ابتلا | تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده | تو گل بستان جان و دیده
گر جدا از باغ آب و گل شدی | لقمه گشتی و اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشها | شیر بودی شیر شو در بیشها
از صفاتش رسته والله نخست | در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی | پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب | می روی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و انجم بوده | نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات | راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات | راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک | تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر | از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهناوری | گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می رسد | تا تجارت میکند وا می رود

پس برو شیرین و خوش با اختیار	نی بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا	تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد	سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی	پس ز تلخیها همه بیرون شوی
هر که او اندر بلا صابر شد	مقبل این درگه فاخر شد
فارغ آئی گر تو ریزند حسل	آن زمان شیرین شوی همچون عسل
سگ شکاری نیست او را طوق نیست	خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون او بر سر بلا واقف شود

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی	خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی	کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ	تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من	تا رهی یابم درین آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود	همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را	پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوشش داشتن کدبانو نخود را

آن ستی گوید ورا که پیش ازین	من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری	پس پذیرا گشتم و اندرخوری

مدتی جوشیده ام اندر زمن	مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم	روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی	تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر	جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکتها	در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند	زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود	چون ترا سودای سربالا نبود
جانب آن عاشق بخویش ران	که دران مسجد چه کرد از امتحان

باقی قصهٔ مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق عزم او

آن غریب شهر سربالا طلب	گفت می‌خسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی	کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار	تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل	می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته	بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی	چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم	من نه آن جانم که گردد بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف	آتشی بود و چو هیزم شد تلف

طریق و کشف احوال بدایات و نهایات فی ... حسین خوارزمی رح

گر گسستی هیزم او هم بدی ‌‌ تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزان است این آتش بدان ‌‌ پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین ‌‌ پرتو و سایه ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب ‌‌ سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آید باز ‌‌ سایه ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات ‌‌ عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد ‌‌ خشک آر الله اعلم بالرشاد
فتنه نادو کرد عالم را خراب ‌‌ شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون مراتب گرد دلها تنگ شد ‌‌ هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفت و گو بسیار شد خامش شدم ‌‌ مسئله تسلیم کردم تن زدم
ور تو گوئی موجب فتنه چه بود ‌‌ باز گویم گوش کن چون غم فزود

ذکر خیال بداندیشیدن قاصر فهمان

پیش ازان کاین قصه تا مخلص رسد ‌‌ دود و گندی آمد از اهل حسد
من نمی رنجم ازین لیک این لگد ‌‌ خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی ‌‌ بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال ‌‌ این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور ‌‌ غیر گرمی می نیابد چشم کور

م ای از حسد حاسدان نمی رنجم لیکن لگد حاسدان خاطر ساده دل را پی میکند ...

خربطی ناگاه از خرخانهٔ / سر برون آورد چون طعانهٔ

کاین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی

نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند

از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح وحد هر مقام و منزلی / که بپر زو برپرد صاحبدلی

جمله سرتاسر فسانه است و فسون / کودکانه قصهٔ بیرون و درون

چون کتاب الله بیامد هم بر آن / این چنین طعنه زدند آن کافران

که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تحقیقی و تعمیقی بلند

کودکان خرد فهمش می‌کنند / نیست جز امر پسند و ناپسند

ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر هود و باد و ابراهیم و نار

ذکر نوح و کشتی و طوفان تن / ذکر کنعان و سر از خط تافتن

ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصد کعبه و اصحاب فیل

ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا

ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او

ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر زکریا و یحیی و ریاض

ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب

ذکرِ الیاس و عزیر و موت او	ذکرِ قارون و زمین رفتن فرو
ذکرِ ایوب و صبوری در بلا	ذکرِ اسرائیلیان در تیه لا
ذکرِ موسی و شجر طور و عصا	خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکرِ عیسی و عروجش بر سما	ذکرِ ذوالقرنین و خضر و ارمیا
ذکرِ فضل احمد و خلق عظیم	که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد	کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این تو بو	اینچنین یک سوره گوای سخت گو
جنّیان و انسیان و اهل کار	گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر حدیثِ اِنَّ لِلقُرآنِ ظَهراً وَبَطناً وَلِبَطنِهِ بَطنٌ اِلی سَبعَةِ اَبطُنٍ

حرف قرآن را بدان که ظاهرست	زیر ظاهر باطنی بس قاهرست
زیر آن باطن یکی بطن دگر	خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم	که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید	جز خدای بی‌نظیر و بی‌ندید

همچنین تا هفت بطن ای ذوالکرم — می‌شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین — دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست — که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او — یک سر موئی نبیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نه بلکه جهت ارشاد خلق ست و راه نمودن و تحریض انقطاع از دنیا بقدر ممکن

آنکه گویند اولیا در که بوند — تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد که اند — گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود — کو ز صد دریا و که آن سو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت — کز پیش گرد فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان — تعزیت جامه بپوشید آن زمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود — آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست — آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست — چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت فسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچو عصای موسی ست — آدمی همچون فسون عیسی ست

در کف حق بهر داد و بهر زین — قلب مومن هست بین الاصبعین

ظاهرش چوبی ولیکن پیش او — کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت — آن ببین کزوی گریزان گشت موت

تو مبین ز افسونش آن لهجات پست — آن نگر که مرده بر جست و نشست

تو مبین مر آن عصا را سهل یافت — آن ببین که بحر اخضر را شکافت

تو ز دوری دیده چتر سیاه — یک قدم پا پیش نه بنگر سپاه

تو ز دوری می نبینی جز که گرد — اندکی پیش آ ببین در گرد مرد

دیده ها را گرد او روشن کند — کوهها را مردی او بر کند

چون بر آمد موسی از اقصای دشت — کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده — کوهها اندر پیش نالان شده

کوه با داود گشته همرهی — هر دو مطرب مست در عشق شهی

یا جبال اوبی امر آمده — هر دو هم آواز و هم پرده شده

گفت داودا تو هجرت دیده — بهر من از همدمان ببریده

ای غریب فردی مونس شده — آتش شوق از دلت شعله زده

مطربان خواهی و قوال و ندیم — کوهها را پیش آرد آن قدیم

تا که قوالی و سرنائی کنند / جمله پیشت باد پیمائی کنند
تا بدانی ناله چون که را رواست / بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر شبی در گوش جسمش میرسد
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفتگو / همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / میرسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها / گر نزدیک تو آرد گوش را
گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی / چون مثالش دیده چون نگروی

جواب طعنه زننده بر مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو می کنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا / ای گروه جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه میزدید / کی شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا

بلک منم ینبوع آن آب حیات | تا رهانم عاشقان را زین ممات

گر چنان گنده از تان نگیختی | جرعه بر گورتان حق ریختی

نی بگیرم گفت و پند آن حکیم | دل نگردانم بهر طعن سقیم

مثل زدن در رمیدن کرهٔ اسپ از خوردن آب بسبب شخولیدن سائسان

آنکه فرمودست او اندر خطاب | کره و مادر همی خوردند آب

می شخولیدند هر دم آن نفر | بهر اسپان که هلا هین آب خور

آن شخولیدن بکره می رسید | سر همی برداشت وز خور می رمید

مادرش پرسید کای کره چرا | می رمی هر ساعتی زین استقا

گفت کره می شخولند این گروه | ز اتفاق بانگ شان دارم شکوه

پس دلم می لرزد از جا می رود | ز اتفاق نعره خوفم می رسد

گفت مادر تا جهان بودست این | کارافزایان بدند اندر زمین

هین تو کار خویش کن ای ارجمند | زود کایشان ریش خود بر می کنند

وقت تنگ و میرود آب فراخ | پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ

شهره کاریزیست پر آب حیات | آب کش تا بر دمد از تو نبات

آب خضر از جوی نطق اولیا | می خوریم ای تشنهٔ غافل بیا

گر نبینی آب کورانه بفن | سوی جو آور سبو در جوی زن

چون شنیدی کاندرین جو آبهاست | کور را تقلید باید کار بست

چون فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را

چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل

گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران

که ز جو اندر سبو آبی برفت / کاین سبک بود و گران شد زاب زفت

زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / باد می نربایدم ثقلم فزود

مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوی

کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ندارد ز باد کژ آن حذر

لنگر عقل ست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان

او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ دُرّ آن دریای جود

زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود

زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطل ست

دل چو بر انوار عقلی بر زند / زان نصیبی هم بدو دیده دهد

پس بدان کآب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان

ما چو آن کره هم آب جوییم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم

پیرو پیغمبرانی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند

بازگو کان پاکباز و شیر مرد / اندران مسجد چه بنمودش چه کرد

بقیهٔ قصهٔ مهمان و مسجد مهمان کش

خفته در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بجو

خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی

نیم شب آوازِ با هولی رسید / کآیم آیم بر سرت ای مستفید

پنج کرّت این چنین آواز سخت / می رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ وَاَجْلِبْ عَلَیْهِمْ بِخَیْلِکَ وَرَجِلِکَ وَشَارِکْهُمْ فِی الْاَمْوَالِ وَالْاَوْلَادِ وَعِدْهُمْ وَمَا یَعِدُهُمُ الشَّیْطَانُ اِلَّا غُرُورًا

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد

(الشیطان یعدکم الفقر ویأمرکم بالفحشاء)

که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی

بینوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست

مرگ را بینی که او از چپ و راست / می کشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان

پس سلاح از علم سازی و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و فن را افکنی
سالها او را ببانگی بنده‌ٔ / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ٔ
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرد است و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدائی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بهم بینا و کور / قطره از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم نیم‌شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیک‌بخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او رسید
ای دهلهای تهی بی‌قلوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت با چگونه می‌پزد
چونکه بشنود آن دهل آن گُرد دید / گفت چون ترسد دلم از طبل عید

گفت با خود هین ملرزان دل گزین | مرد جان بددلان بی‌یقین

وقت آن آمد که حیدروار من | ملک گیرم یا بپردازم بدن

بر جهید و بانگ بر زد کای کیا | حاضرم اینک اگر مردی بیا

در زمان بشکست ز آواز آن طلسم | زر همی ریزید هر سو قسم قسم

ریخت چندان زر که ترسید آن پسر | تا نگیرد زر ز پری راه در

پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه | مرد حیران شد ز تقدیر اله

بعد از آن برخاست آن شیر عتید | تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید

دفن میکرد و همی آمد بزر | با جوال و توبره بار دگر

گنجها بنهاد آن جانباز از آن | کوری و ترسانی واپس خزان

این زر ظاهر بخاطر آمدست | در دل هر کور دون زر پرست

کودکان اسفالها را بشکنند | نام زر بنهند و در دامن کنند

اندران بازی چو گویی نام زر | آن کند در خاطر کودک گذر

بل زر مضروب ضرب ایزدی | کو نگردد کاسد آمد سرمدی

آن زری کین زر از آن زر تاب یافت | گوهر و تابندگی و آب یافت

آن زری که دل ازو گردد غنی | غالب آید بر قمر در روشنی

شمع بود آن مسجد و پروانه او | خویشتن در باخت آن پروانه خو

سوخت پرش را و لیکن ساختش | بس مبارک آمد آن انداختش

حاضران آه بدانکه این بیت در یک نسخه بعد این بیت که شکل شعله نور پاک سازوار الخ دیده شد لیکن چونکه در اکثر نسخ موجود نبود لهذا بر حاشیه نوشته شد ۱۲

[illegible]

همچو موسی بود آن مسعود بخت — کاتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتهاش بر موسی بود — نار می پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر — تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می آئی و آن در تو است — نار و خار و ظن و باطل این سوست
او درخت موسی است و پر ضیا — نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی فطام این جهان ناری نمود — سالکان رفتند آن خود نور بود
پس بدانکه شمع دین بر میشود — این نه همچون دیگر آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را — وان بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده و لی سوزنده — وان گه وصلت دل افروزنده
شکل شعله نور پاک سازوار — حاضران را نور و دوران را چو نار
این سخن را نیست پایانی پدید — گو حدیث عاشق و صدر حمید

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد — گشته بود از عشق آسانش آن کبد

[illegible]

آه سوزانش سوی گردون شده | در دل صدر جهان مهر آمده

گفت با خود در سحرگه کای احد | حال آن آوارهٔ ما چون بود

او گناهی کرد و ما دیدیم لیک | رحمت ما را نمی‌دانست نیک

خاطر مجرم ز ما ترسان شود | لیک صد امید در ترسش بود

من بترسانم وقیح یاوه را | آنکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دیگ سرد آذر می‌رود | نی بدان که جوشش از سر می‌رود

ایمنان را من بترسانم بعلم | خائفان را ترس بردارم بحلم

پاره دوزم پاره در موضع نهم | هر کسی را شربت اندر خورد دهم

هست سر مرد چون بیخ درخت | زان بروید برگهاش از چوب سخت

در خور آن بیخ رسته برگها | در درخت و در نفوس و در نهی

بر فلک پرهاست ز اشجار وفا | اصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برست از عشق پر بر آسمان | چون نروید در دل صدر جهان

موج می‌زد در دلش عفو گنه | زانکه از دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزن بود | نه جدا و دور چون دو تن بود

متصل نبود سفال دو چراغ | نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو | که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کند | عشق معشوقان خوش و فربه کند

چونکه درین دل برق مهر دوست جست / اندران دل دوستی میدان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی گمان مهری بتو

هیچ بانگ کف زدن آید بدر / از یکی دست تو بی دست دگر

تشنه می نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار

جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما

حکمت حق در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان همدگر

جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش

هست هر جزوی بعالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا

آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می پرورد

چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او

برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد

برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد

برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو

بنگرم در غوره می‌بینم عیان   بنگرم در نیست شی بینم عیان

بنگرم سر عالمی بینم نهان   آدم و حوا نرسته از جهان

من شما را وقت ذرات الست   دیده‌ام پابسته و منکوس و پست

از حدوث آسمان بی‌عمد   آنچه دانسته بدم افزون نشد

من شما را سرنگون می‌دیده‌ام   پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام

نو ندیدم تا کنم شادی بدان   این همی دیدم در آن اقبالتان

بسته قهر خفی وانگه چه قهر   قند می‌خوردید و در وی قرص زهر

این چنین قندی پر از زهر ار عدو   خوش بنوشد چیست حسد آید برو

با نشاط آن زهر می‌کردید نوش   مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش

من نمی‌کردم غزا از بهر آن   تا ظفر یابم فرو گیرم جهان

کاین جهان جیفه‌ست و مردار و رخیص   بر چنین مردار چون باشم حریص

سگ نیم تا پرچم مرده کشم   عیسی‌ام آیم که تا زنده‌ش کنم

زان همی کردم صفوف جنگ چاک   تا رهانم مر شما را از هلاک

زان نمی‌برم گلوهای بشر   تا مرا باشد کر و فر و حشر

زان همی برم گلوی چندتا   زان گلوها عالمی یابد رها

گر شما پروانه‌وار از جهل خویش   پیش آتش می‌کنید این حمله بیش

من همی رانم شما را همچو مست   از در افتادن در آتش با دو دست

آنکه خود را فهم آیند اشتید | تخم منحوسی خود می کاشتید
یکدگر را جد جد می خواندید | سوی اژدرها فرس می راندید
قهر می کردید و اندر عین قهر | خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری ماسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید | او بدان مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی | کی بر او والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود | زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود | تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته | در نبرد و غالبی آغشته
آن بقاصد منهزم کردستشان | تا ترا در حلق می آرد کشان
هین عنان درکش پی این منهزم | در مران تا تو نگردی منخزم
چون کشانیدت بدین شیوه بدام | حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد | چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش | که خدااش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون | اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش | نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فره دادن شنیده در کمون | حکمت لولا رجال مؤمنون

گر بگویم شرحِ این بی‌حد شود	مثنوی هشتاد من کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود	جانِ مطلوبش برو راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد	هر مرادی عاشقِ هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند	وان مرادان جذبِ ایشان میکنند
لیک میلِ عاشقان لاغر کند	میلِ معشوقان خوش و بافر کند
عشقِ معشوقان دو رخ افروخته	عشقِ عاشق جانِ او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز	کاه می‌کوشد دران راه دراز
این رها کن عشقِ آن تشنه‌دهان	تافت اندر سینهٔ صدرِ جهان
دودِ آن عشق و غمِ آتشکده	رفته در مخدوم او مشفق شده
لیک از ناموس و بوش و آبرو	شرم می‌آید که واجوید ازو
رحمتش مشتاقِ آن مسکین شده	سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کاین عجب او را کشید	یا کشش زان سو بدین جانب رسید

ترک جلدی کن کزین نا واقفی | لب ببندد و الله اعلم بالخفی
لب ببندم هر دمی زین سان سخن | تو به آرم هر زمان صد بار من
کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم | وان کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشد ای معتنی | آنکه می‌نگذاردت که دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر | می‌کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام | تا خبر یابد ز فارس اسپ خام
اسپ زیرک سار زان نیکوپی است | کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست | بی مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست | چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیرت شکست | چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزائم و نقضها جهت باخبر کردن آدمی را از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن وا دارد تا باز عزمش بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا | گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند | بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی | دل شدی نومید امل کی کاشتی

[illegible]

ور نگاریدی اکل از عوریش | که شدی پیدا ابرو مهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش | باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاوز بهشت | حفت الجنة شنو ای خوش‌سرشت
چون مرادات همه اشکسته‌پاست | پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان | لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار | عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند | عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان | ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام با سیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر | که همی بردند و ایشان در نفیر

[illegible]

دیدشان در بند آن آگاه شیر — می نظر کردند در وی زیر زیر

تا همی خایید هر یک از غضب — بر رسول صدق دندانها و لب

زهره نی با آن غضب که دم زنند — زانکه در زنجیر قهر ده من اند

می کشاندشان موکل سوی شهر — می برد از کافرستان شان بقهر

نی فدائی می ستاند نی زری — نی شفاعت می رسد از سروری

رحمت عالم همی گویند و او — عالمی را می برد حلق و گلو

با هزار انکار می رفتند راه — زیر لب طعنه زنان بر کار شاه

چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست — خود دل این مرد کم از خاره نیست

ما هزاران مرد کار ارسلان — با دو سه عریان سست نیم جان

اینچنین درمانده ایم از کژرویست — یا ز اختر هاست یا خود جادویست

بخت ما را بر درید آن بخت او — تخت ما شد سرنگون از تخت او

کار او از جادوئی گر گشت زفت — جادوئی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاعنان میگفتند که از ما و محمد آنکه بر حق ست فتح و نصرتش بده و این سخن بدان می گفتند که گمان داشتند خود بر حق اند و طالب حق بی غرض اکنون محمد منصور شد

از زبان و از جنان در خواستیم | که بکن ما را اگر ناراستیم
وانکه حق و راست ست از ما و او | نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات | پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق ست او پیداش کن | ور نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وا دیدیم او منصور بود | ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید | گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش | کور می کردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکر ما هم از ادبار رست | که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار | هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم | بارها بر وی مظفر آمدیم
باز می گفتند اگرچه او شکست | چون شکست ما نبود آن زشت و پست
زانکه بخت نیک او را در شکست | داد صد شادی پنهان زیر دست
کو بشکسته نمی مانست هیچ | که نه غم بودش در آن نی پیچ پیچ
چون نشان مومنان مغلوبی ست | لیک در اشکسته مومن خوبی ست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی | عالمی از فیح و ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر | خانها پر گند گردد سر بسر
که کند خود مشک با سرگین قیاس | آب را با بول و اطلس با پلاس

سرّ آنکه بی مراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که اِنّا فَتَحنا لَکَ فَتحاً مُبیناً بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانچه شکستن مشک بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن است مشکی او را و تکمیل فوائد اوست

وقت برگشت حدیبیه رسول   در تفکر بود و غمگین و ملول

ناگهان اندر حق شمع رسل   دولت اِنّا فَتَحنا زد دهل

آمدش پیغام از دولت که رو   تو ز منع این ظفر غمگین مشو

کاندرین خواری بنقدت فتحهاست   نک فلان قلعه فلان بقعه تراست

بنگر آخر چونکه واگردید تفت   بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت

قلعهها هم گرد آن دو بقعهها   شد مسلّم وز غنائم نفعها

ور نباشد آن تو بنگر کین فریق   بر غم و رنج اند مفتون و عشیق

زهر خواری را چو شکر می خورند   خار غمها را چو اشتر می چرند

بهر عین غم نه از بهر فرج   این تسافل پیش ایشان چون درج

آنچنان شادند اندر قعر چاه   که همی ترسند از تخت و کلاه

در فقیری هر یکی صد شهریار / در خزان فاقه صد همچون بهار
هر کجا دلبر بود خود همنشین / فوق گردون ست نی زیر زمین

تفسیر حدیث آنحضرت صلی الله علیه و سلم که لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نی بالا نه پستی رفتن ست / قرب حق از حبس هستی رستن ست
نیست را چه جای بالاست و زیر / نیست را نی زود و نی دورست و دیر
کارگاه گنج حق در نیستی ست / غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این شکست ایشان ای کیا / می نماند هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواری افتخارست و علوست
آن یکی گفت ارچنانست آن فرید / چون بخندید او چو ما را بسته دید
چونکه او مبدل شدست و شادیش / نیست زین زندان و زین آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون ازین فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و دست و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیک اند مشفق مهربان

این همی گفتند در زیر زبان — آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود در ما جهد — این سخن در گوش آن سلطان نهد

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

گرچه نشنید آن موکل این سخن — رفت در گوشی که آن من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید — آنکه حافظ بود یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان — نشنوند آن سر لوح غیب‌دان
آن محمد خفته و تکیه زده — آمده سر گرد او گردان شده
آن خورد حلوا که رزقش ست باز — آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیو ران — که بهل دزدی ز احمد سر ستان
ای دویده سوی دکان از پگاه — هین بمسجد رو بجو رزق از اله

فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد — گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده اند ایشان و پوسیده فنا — مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که گردد شکاف — چونکه من پا بفشرم اندر مصاف
آنکسی کازاد بد دیده یقین — من شمار استه می دیدم چنین
ای بنازیده بملک و خاندان — نزد عاقل اشتری بر نردبان
نقش تن را تا فتاد از بام طشت — پیش چشمم کل آت آت گشت

هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن

وین زمین کدبانوییها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند

پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند

گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت درهم می‌خزند

بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان

بهر آن میلست در ماده بنر / تا بود تکمیل کار همدگر

میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد

میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد

شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق

روز و شب ظاهر دو ضد و دشمن‌اند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند

هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش

زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده بغیر جنس

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد

جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی و زان سو پری

گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام

تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما

گر هی تن را بهی خواهد اثیر — که ز ناری راه اصل خویش گیر

هست هفتاد و دو علت در بدن — از کششهای عناصر بی رسن

علت آید تا بدن را بسکلد — تا عناصر همدگر را وا هلد

چار مرغ اند این عناصر بسته پا — مرگ و رنجوری و علت پا گشا

پای شان از همدگر چون باز کرد — مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد

جذبهٔ این اصلها و فرعها — هر دمی رنجی نهد در جسم ما

تا که این ترکیبها را بر درد — مرغ هر جزوی به اصل خود پرد

حکمت حق مانع آید زین عجل — جمع شان دارد به صحت تا اجل

گوید ای اجزا اجل مشهود نیست — پر زدن پیش از اجل تان سود نیست

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق — چون بود جان غریب اندر فراق

متجذب شدن جان نیز بعالم ارواح

گوید ای اجزای پست فرشیم — غربت من تلختر من عرشیم

میل تن در سبزه و آب روان — زان بود که اصل او آمد از آن

میل جان اندر حیات و در حیست — زانکه جان لامکان اصل ویست

میل جان در حکمتست و در علوم — میل تن در باغ و راغست و کروم

میل جان اندر ترقی و شرف — میل تن در کسب اسباب علف

میل و عشق آن شرف هم سوی جان — زین یحب را و یحبون را بدان

دست کوتاهی ز کفار لعین — فرض شد بهر خلاص مؤمنین

قصهٔ عهد حدیبیه بخوان — کفّ ایدیکم تمام زان بدان

نیز اندر غالبی هم خویش را — دید او مغلوب دام کبریا

نارسیت از زبیت آمد خطاب — گم شد او والله اعلم بالصواب

زان نمی‌خندم من از زنجیرتان — که بگردم ناگهان شبگیرتان

زان همی خندم که با زنجیر و غل — می‌کشمتان سوی سروستان و گل

ای عجب کز آتش بی‌زینهار — بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار

از سوی دوزخ به زنجیر گران — می‌کشمتان تا بهشت جاودان

هر مقلد را درین ره نیک و بد — همچنان بسته بحضرت می‌کشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا — می‌روند این ره بغیر اولیا

می‌کشند این راه را بیگاروار — جز کسانی واقف از اسرار کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود — تا سلوک و خدمتت آسان شود

کودکان را می‌بری مکتب بزور — زانکه هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف بمکتب می‌دود — جانش از رفتن شکفته می‌شود

می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ — چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد — آنگهی بی‌خواب گردد شب چو دزد

جهد کن تا مزد طاعت در رسد — بر مطیعان آنگهت آید حسد

ائتیا کرهاً مقلد گشته را — ائتیا طوعاً صفا بسرشته را

این محبِ حق ز بهرِ علتی — وان دگر را بی‌غرض خود خلتی

این محبِ دایه لیک از بهرِ شیر — وان دگر دل داده بهرِ این ستیر

طفل را از حسنِ او آگاه نی — غیرِ شیر او را از او دلخواه نی

وان دگر خود عاشقِ دایه بود — بی‌غرض در عشق یک‌رایه بود

پس محبِ حق باومید و بترس — دفترِ تقلید می‌خواند بدرس

وان محبِ حق ز بهرِ حق کجاست — که ز اغراض و ز علتها جداست

گر چنین و گر چنان چون طالبست — جذبِ حق او را سوی حق جاذبست

گر محبِ حق بود لغیره — کی ینال دائماً من خیره

یا محبِ حق بود لعینه — لاسواه خائفاً من بینه

هر دو را این جست‌وجوها زان سریست — این گرفتاری دل زان دلبریست

جذبِ معشوق عاشق را من حیث لایعلمه العاشق و لایرجوه و لایخطر ببالِه و لایظهر من ذلک الجذب اثرٌ فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدرِ جهان — گر نبودی جذبِ آن عاشق نهان

ناشکیبا کی بدی او از فراق — کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میل معشوقان نهانست و ستیر — میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

یک حکایت هست اینجا ز اعتبار — ایک عاجز شد بخاری ز انتظار

ترک آن کردیم کو در جستجوست — تا که پیش از مرگ بیند روی دوست

تا رهد از مرگ و یابد او نجات — ز آنکه دید دوست هست آب حیات

هر که دید او نباشد دفع مرگ — دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ

کار آن کارست ای مشتاق مست — کاندران کار ار رسد مرگت خوشست

شد نشان صدق ایمان ای جوان — آنکه آید خوش ترا مرگ اندران

گر نشد ایمان تو ای جان چنین — نیست کامل رو بجو اکمال دین

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست — بر دل تو بی کراهت دوست اوست

چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست — صورت مرگست و نقلان کردنیست

چون کراهت رفت مردن نفع شد — پس درست آمد که مردن دفع شد

دوست حق ست و کسی کش گفت او — که توی آن من و من آن تو

گوش دار اکنون که عاشق میرسد — بستهٔ عشق او را حبل من مسد

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان — گوییا پرید از تن مرغ جان

همچو چوب خشک افتاد آن تنش — سرد شد از فرق تا سر ناخنش

هر چه کردند از بخور و از گلاب — نی بجنبید و نی آمد در خطاب

کار ناید در بحار اهر بجوز | جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او | پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت | چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حق حقی و حق آنست کو | چون بیاید از تو نبود تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر | عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایهٔ عاشقی بر آفتاب | شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر بر زد ز مشرق قرص خور | نه ستاره ماند نه شب اثر
از در دل چونکه عشق آید درون | عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورد با آهو دچار | گشت آهو بیخبر افتاد زار
همچو ز در پشه پیش تند باد | فهم کن والله اعلم بالرشاد

داد خواستن پشه از دست باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه | وز سلیمان گشت پشه داد خواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری | بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست | کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما | بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل | پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری | شهره تو در لطف و مسکین پروری

ای تو در اطباق قدرت منتهی | منتهی مادر کمی و گمرهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا | دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو | داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت | ظلم کردست و خراشیده است روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست | کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد | پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد | ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند | دیگران بسته باصفاد و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود | دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان | تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها | تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم | تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی | تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان | کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد | کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم | با لب بسته ازو خون می خوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان | نیست ما را چاره کردن جز بیان

داد ما و انصاف ما بستان از او / ای کریم عادل اکرام جو

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او … کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست … هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

اندرین محضر خردها شد ز دست … چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش باز آید

باز گردم جانب صدر جهان … در نوازش عاشق خود را نهان

برگرفتش سر نهاد اندر کنار … بر رخش می کرد اشک تر نثار

می کشید از بیهشی اش در بیان … اندک اندک از کرم صدر جهان

بانگ زد در گوش او شه کای گدا … زر نثار آوردمت دامن گشا

جان تو کاندر فراقم می طپید … چونکه زنهارش رسیدم چون رسید

ای بدیده در فراقم گرم و سرد … با خود آ از بیخودی و باز گرد

مرغ خانه اشتری را بی خرد … رسم مهمانش بخانه می برد

چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد … خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

خانه مرغ ست عقل و هوش ما … هوش صالح طالب ناقه خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش … نی گل آنجا ماند و نی جان و دلش

کرد فضل عشق انسان را فضول … زین فزون جوئی ظلوم ست و جهول

جاهل ست او اندرین مشکل شکار … می کشد خرگوش شیری در کنار

کی کنار اندر کشیدی شیر را | گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالم است او بر خود و بر جان خود | ظلم بین کز عدلها گو می برد
جهل او مر علمها را اوستاد | ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کاین رفته دمش | آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود آن مرده تن | جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم | جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست | جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را | تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا | وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت | ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو | رازهای کهنه گویم می شنو
زانکه آن لبها ازین دم می رمد | بر لب جوی نهان بر می دمد
گوش بی گوشی درین دم برگشا | بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت | اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا | سبزه پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب | یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن | در رحم طاوس و مرغ خوش سخن

کم ز ناری نیست کز امر سلام	گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو	گشت اژدرهای منکر زامر هو
کم ز سنگ کوه نبود کز ولاد	ناقهٔ کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم	عالمی زاد و بزاید دمبدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد	یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد
بشگفید از روی او و شاد شد	در وصال از بند هجر آزاد شد

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی باز آوردن به ثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف	شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق	ای تو عشقِ عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم	گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من	بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید	ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو وآن اصغای تو	وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا	عشوهٔ جان بد اندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست	بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی و شوخ غره‌	حلمها در پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم ز شست	اول و آخر ز پیش من بجست

ثانیا بشنو تو ای صدر ودود ‌ ‌ ‌ که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام ‌ ‌ ‌ گوئیا ثالث ثلثه گفته ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه ‌ ‌ ‌ می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان ‌ ‌ ‌ از حواس خمسه بودم در زیان
سادسا از شش جهت بی روی تو ‌ ‌ ‌ گوئیا باریده بر من غم دو تو
سابع از ثامن ندانم ضال ام ‌ ‌ ‌ خون همی گرید فلک از ناله ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها ‌ ‌ ‌ پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست و این بانگ و حنین ‌ ‌ ‌ زار بر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم ‌ ‌ ‌ یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت می گردد بکا ‌ ‌ ‌ ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می فتد از دیده خون دل شها ‌ ‌ ‌ بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف ‌ ‌ ‌ که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان بر آمد های و هو ‌ ‌ ‌ حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند ‌ ‌ ‌ مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز ‌ ‌ ‌ مرد و زن در هم شده چون رستخیز
آسمان می گفت آن دم با زمین ‌ ‌ ‌ گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشقست و چه حال ‌ ‌ ‌ که فراق او عجب تر یا وصال

چرخ برخوانده قیامت‌نامه را | تا مجره بردریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی | اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش | جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او | تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع | بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم | درشکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد ‏— زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی ‏— تا ز هستان پردها برداشتی

هر چه گوئی ای دم هستی ازان ‏— پردهٔ دیگر برو بستی بدان

آفت ادراک آن قالست و حال ‏— خون بخون شستن محالست و محال

من چو با سودائیانش محرمم ‏— روز و شب اندر قفص در می دمم

سخت مست و بیخود و آشفتهٔ ‏— دوش ای جان بر چه پهلو خفتهٔ

[illegible]

هان و هان هشدار بر ناری دمی	اولاً بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان	الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان	یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست	تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم	سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیرد او هر دو گوش	کای مدمغ چونش می پوشی بپوش
گویمش رو گر چه بر جوشیده	همچو جان پیدایی و پوشیده
گوید او محبوس خنبست این تنم	چون می اندر بزم خنبک میزنم
گویمش زان پیش که گردی گرو	تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من	یار روزم تا نماز شام من

[illegible]

چون بیاید شام و دزدد جام من | گویدش واده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام | زانکه سیری نیست می خور را مدام
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را | او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجوئی تو بتوفیق حسن | باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را | قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب | خود بگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقی است کاندر شیره رفت | شیره بر جوشید رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را | که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست | آنکه با گردنده گرداننده هست

حکایت آن عاشق دراز هجر بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بدست | می ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین | خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود | تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن | آن رسول از رشک گشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش | نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا | از غباری تیره گشتی آن صبا

رقعه گر بر پر مرغی دوختی | پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست | لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونسش غم انتظار | آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلایی بی دواست | گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری | گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فریادش بگردون بر شدی | گه خیال دلبرش همدم بدی
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد | جوشش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی‌برگی غربت بساخت | برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بیگاه شد | شهروان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش | ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین | آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان | نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود | آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان | زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را | کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضدها متصف | خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها | آن یکی پر درد و آن پر نازها

بانگ سیبان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ فکر دیگ / زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری دیده‌های روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بران گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئاً وجدّ وجد صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و من یعمل مثقال ذرة خیراً یره و من یعمل مثقال ذرة شراً یره

کان جوان در جستجو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک　　عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی　　هر چه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش بجست　　این بباشد ورنه باشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات　　ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت　　وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین　　سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان　　ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد　　در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا کو نان خورد دل شاد او　　مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور　　تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند　　زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای　　گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه　　تو بهشته سر فرو برده به چاه
که اگر حق است پس کو روشنی　　سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت　　تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم　　کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد　　در فلان سالی ملخ کشتش بخورد

پس چرا کارم که اینجا خوف هست / پس چرا افشانم این گندم ز دست

هین مکن استیزه رو رو کار کن / با توکل کشت کن بشنو سخن

هر که استیزه کند بر سر فتد / آنچنان کور برنخیزد تا ابد

وانکه او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را

زین بیان بگذر زمانی بازران / جانب احوال آن عاشق چنان

چون درے میکوفت او از سلوتے / عاقبت دریافت روزے خلوتے

جست از بیم عسس او شب بباغ / یار خود را یافت با شمع و چراغ

گفت سازنده سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتے کن بر عسس

ناشناسا تو سببها کرده / از در دوزخ بهشتم برده

بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یک خار را

در شکست پاے بخشد حق پرے / هم ز قعر چاه بگشاید درے

هر چه آن بر تو کراهیت بود / چون حقیقت بنگری رحمت بود

تو مبین که بر درختے یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهے باقی این گفتگو / اے اخی در دفتر چارم بجو

قد تم الدفتر الثالث من الکتاب المثنوی المعنوی للمولوی المعنوی

ALIGARH.
University Library
Aligarh.
SUBHANULLAH COLLECTION.

اعلان

ستایش وافر وستایش بیکران نثار بارگاه حضرت آفریدگار عزاسمه وجل برهانه باد که توده خاک پرخاشاک را مظهر انوار وجود ساخت و مشت گل فانی بنی نوع انسانی را
بخلعت خلافت پیراست و مولف جسمانی و جبلت از بحر الطاف او و بسبب روحانی و دو حصه ایست از گلزار اعطاف او و بمقتضای کمال رافت خود ارتباط ممکن
بواجب برابطه احسن وجود باوجود حضرت انبیا علیهم الصلوة والتسلیم پیدا کرد و غایت کلی خلاصه کائنات حضرت محمد مصطفی صلعم را بعالم ظاهر هویدا و او تعالی
فخر انسان از انواع حیوان بعین قالب طین لا انسانی ساخته و کمال اشرف المخلوقات نوع آدم از نهایت جسم هیولانی آراسته و هما نا بر خلقش غایتی مهیا کرده که مایه امتیاز گردد
و سرمایه تجلی جلیه خلیفة الله فی الارض شود و بیشک آن نتیجه کبری و خلاصه عالم صغری و بضاعت سربلندی آدمی حصول معرفت الهی ست که وسیله جمیله سیر الی الله
و فی الله را گفتن روست و کلید گنجینه مطالب دینی و دنیوی او را شمردن بجا و ازینجاست که مقبولان بارگاه یزدانی و مقربان درگاه سبحانی در تحصیل آن
طریقت مساعی جمیله مبذول نموده و در قطع منازل این طریق دشوار گذار جان نثاریها کرده گاهی بتلاش مرشد کامل رفته و دیگر وقت مطالعه کتب
سلوک و تصوف را رهنمای فاضل شمرده و عمده ترین وسائل این نعمت جزیله مثنوی مولانا روم ست که طالبین ذات حق را دلیلی ست کامل و مسترشدین
راه هویت بخشنده را هادی است اجل و صدها اولیای کرام از مطالعش بحصول مقصد فائز شده و هزارها صلحای عظام از مضامینش بهره یاب شده اند مگر از
غایت گرمیهای ناسخین فغانی بلند بآسمان میرسید و از کثرت اغلاط دود آه مشتاقین بآسمان می پیچید تا آنکه بحر رحمت الهی بجوش آمد و گلهای گلشن دمانی از چار طرف
بخروش یعنی شیر بیشه تحقیق نهنگ قلزم فیاضی تدقیق مولانا و مقتدانا جناب مولانا احمد حسین صاحب حسب فرمان واجب الاذعان حضرت حجة الله فی الارضین
سرآمده سکان اعلی علیین محبوب بارگاه اهم باسمی حاجی محمد امداد الله صاحب مطبع نامی را مجاز بطبعش فرمودند حق این ست که خواص و عوام
اقلیم هند را مشکور نمودند و از احاطه توصیف حسن ظاهر و باطن این مطبوع جدید وسعت بیان معترف بقصور ست و از اظهار کمالاتش زبان ناطقه
مقر بفتور - مشک آنست که خود ببوید نه که عطار بگوید - دفتر اول و دوم که بلباس اختتام انطباع در نظر ناظرین رسیده بر کمالاتش شاهد یست کافی و گواهی ست وافی - الحمد لله که بشیر اللطف
مجمله را و مندرجه اعلانات سابقه یعنی تصحیح متن و تنقیح حواشی و ازاله معضلات غواشی و تزیین تحریرات حضرت مرشد کامل حاجی صاحب دام ظلهم و انتخابات توضیح عبارات
عزیزه اندراج نسخ مواقع مناسب بتقدیم تاخیر اشعار بسبب حیثیات محققه و تلخیص مضامین شروح متعدده باختصار مرغوب با اقتصار مطلوب دفتر سوم هم تحفه مشتاقین هدیه مسترشدین است
پیش مرجو از عنایات حضرت باری که مطبوع خلائق گردد و بر اوج زمین منطبع شود - هر چند از دیاد حجم دفتر سوم و دفاتر آینده متقاضی آن بود که قیمت بنسبت دفتر اول زیاده کرده شود
مگر اعلانات سابقه مشعر بتساوی قیمت مانع آمد حضرات مولانا ممدوح سابق برعایت تخفیف خریداران اعلان کتب مجلده کرده اند و مفصلا بقیمت مجلد و غیر مجلد اطلاع
فرموده اند بمقوله الکریم اذا وعد وفا میخواهد که در دفتر هذا هم تفصیل مجلد و غیر مجلد کرده آید - مگر مولانا ممدوح در تیاری جلد نقصانات متعدده بر خود گوارا کرده اند انکار مجلدین از نسبت نسخه
و در لکهنو قلت مبلغات پیشگی داده و بعید و لیسی بعض احباب از ضرر صدمات ریلوی و پوست آمدنها شکستن جلد ها و غیره غیره امور امید از خریداران منصف مزاج است
که آینده مولانا را از طلب کتب غیر مجلده معاف فرمایند با اینهمه حضرات که حسب وعید سابقه از مولانا کتب مجلد طلب خواهند فرمود حضرت موصوف با وجود تحمل نقصان عظیم از تعمیل
پهلو تهی نخواهند نمود عاجز مهتمم مطبع هذا مثل اهل مطابع لاهذا از خیانات اجتناب کرده و از انطباع نسخجات ناقص بقدر حاجت الک مصحح سعی بکار برده خریداران بالمعتقد از تجار
نامدار ایراد است کتاب مذکور را از مولانا احمد حسین صاحب نزیل مسجد زنگیبان کانپور طلب فرمایند نظر برعزت ریزی مطبع مصحح کرده از تبدیل و تغییر لوح و طبع بلا اجازت احتراز
نمایند - بر کریمان کارها دشوار نیست ++ بر رسولان بلاغ باشد و بس -

	قیمت مجلد	غیر مجلد	محصول ڈاک	محصول منی آرڈر
درجه اول کاغذ گنده نهایت نفیس	۹/	[illegible]	[illegible]	۲/
درجهٔ دوم کاغذ سفید عمده و مجلد	۹/	[illegible]	۶/	۲/
درجهٔ سوم کاغذ بادامی عمده مجلد	۶/	[illegible]	۵/	۲/

چونکه حجم این دفتر بنسبت سابق زائد و از فهرست تمامید بلکه غالب که رقم محصول مخالف مرقوم بالا باشد -

ماه ربیع الاول سنه ۱۳۰۱ ه

CALL No. { ۸۹۱۵۵۱ / ۲۴۲ ACC. NO. ۱۳۳۴۸

AUTHOR

TITLE مثنوی روم

Acc. No. ۱۳۳۴۸

Class No. ۸۹۱۵۵۱ Book No. ۲۴۲

Author

Title مثنوی روم

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
~~NOT~~	~~TO BE IS~~	~~SUED~~	
PERSI	AN SEC	TION	

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.